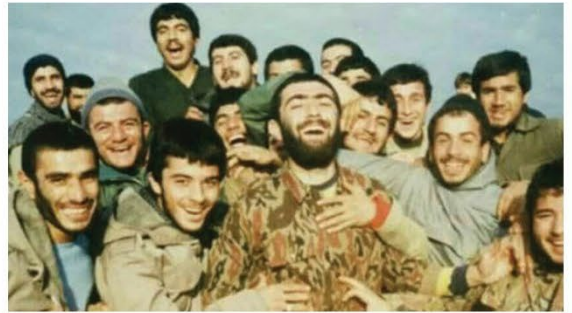


کشکول خاطرات (جلد ۳۹)



ناصر کاوه

کتاب کشکول، خاطرات، ناصر کاوه



کتاب کشتل خاطر، ناصر کاره

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۳۹)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد سی و نهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه



۱

یک بار از ایشان سؤال کردم در میان دعاهای معروف، به کدام یک از آنها بیشتر اُنس یا اعتقاد دارید؟ ایشان بعد از تأملی فرمودند دعای کمیل و مناجات شعبانیه.

۲

وقتی که شما به این دو دعا مراجعه می‌کنید، باینکه دعاهای دیگر هم مثل ابوحمزه ثمالی و یا دعای امام حسین (ع) در روز عرفه و دعاهای فراوان دیگر، برقراری رابطه با خداست؛ اما در این دو دعا و مناجات، حالت استغفار و انابه و استغاثه و تضرع به پروردگار را به شکل عاشقانه آن مشاهده می‌کنید.



۳

دعای کمیل هم مناجات با خدای متعال است و رابطه محبت و عشق میان بنده و معبود را ترسیم می‌کند و این همان چیزی بود که امام بزرگوار ما، روح و دل خود را از آن روشن و منور می‌داشت.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۱۰۰ و ۱۰۱





رفیق جوانی من

این آقای حاج قاسم از آن‌هایی است
که شفاعت می‌کند ان شاء الله.

به نقل از کتاب «کیمیایه» - انتشارات صهیبا
تدوین: مصطفی‌زاده - چاپخانه: مهرپوش - کرج - ۳۶۴

مهرپوش | انتشارات

کتاب گسترش المراتب ناصرکاره

#راز_دفن_شهید_در_ساعت_۹_شب!

🌸 در زمانی که عبدالحمید حسینی در دبیرستان شیراز تحصیل می کرد من با او آشنا بودم. وی در سال ۵۹ عضو بسیج مسجد جواد الائمه محله هفت تنان بود. عشق او به سپاه باعث شد به عضویت رسمی آن درآید و در واحد عملیات سپاه شیراز به کار مشغول شود. مدت کوتاهی از ورود او به سپاه نگذشت که به جبهه شتافت و تا زمانی که در عملیات فتح المبین به شهادت رسید در جبهه بود.

🌸 چند روز قبل از این که سپاه اسلام، عملیات فتح المبین را در جبهه میانی آغاز کند عراق دست به پاتک زد و به شوش حمله کرد و عبدالحمید در این پاتک به شهادت رسید. وقتی خبر شهادت او به شیراز رسید، من هیچ تعجبی نکردم چون واقعا مستحق شهادت بود. هنوز پیکر شهید به شیراز نیامده بود که ما مشغول تدارک دفن ایشان شدیم.

🌸 با چند تن از دوستان به خانواده شهید سری زدیم. وصیت نامه ایشان را که منتشر کرده بودند برای ما قرائت کردند. نکته باور نکردنی برای ما این بود که عبدالحمید در آخرین مرحله ای که به شیراز آمده بود به حاج آقا دستغیب وصیت کرده بود وقتی جسد من به شیراز رسید خواستید مرا دفن کنید مرا در ساعت ۹ شب دفن نمایید. او سپس اسم تعدادی را ذکر نموده و تأکید کرده بود که اینها

حتماً در موقع دفن من باید حضور داشته باشند و مرا دفن کنند که آیت الله علی اصغر دستغیب که شهید مدتی محافظ او بود نفر اول این افراد بودند. عبدالحمید در این وصیتنامه تقاضا کرده بود او را با لباس سبز سپاه دفن کنند.

🌸 جسد که به شیراز رسید در سردخانه بیمارستان ارتش نگهداری شد برای این که به وصیت نامه عبدالحمید دقیقاً عمل کنیم نزدیک غروب با چند تن از دوستان به بیمارستان رفتیم و جسد او را تحویل گرفتیم و یک دست لباس سبز سپاه را به تن او کردیم و قبل از ساعت ۹ به قبرستان دارالرحمه شیراز (قطعه شهدا) بردیم.

🌸 چون نام من و آن چند نفر در وصیت شفاهی شهید نیامده بود جسد شهید را در محدوده ای که بنا بود در آنجا دفن شود گذاشتیم و حدود بیست متر از آن فاصله گرفتیم تا کسانی که برای دفن دعوت شده بودند و اسامی آنها در وصیت بود شهید را دفن کنند. زمانی که قبر آماده شد و جسد شهید را به داخل قبر سرازیر می کردند و من از دور شاهد این صحنه بودم حال عجیبی پیدا کردم....

🌸 احساس می کردم حادثه عجیبی در حال اتفاق افتادن است که برای من بی سابقه بود. به عبارت دیگر می شود گفت منتظر وقوع حادثه ای بودیم که کیفیت و نحوه وقوع آن برایمان قابل پیش بینی نبود. حادثه این بود که تا جسد شهید از تابوت برداشته شد و به داخل قبر سرازیر گردید ناگهان نور سبز رنگ خیلی شدیدی

را در اطراف جسد شهید دیدم که با جسد به داخل قبر سرازیر می شد. با دیدن این نورسبزرنگ از خود بی خود شدم و دیگر نفهمیدم چه اتفاقی افتاده و دارد می افتد. نمی دانم چه مدت در این حال بودم که به هوش آمدم.

🌸 تعداد محدودی که به پانزده نمی رسیدند همه شاهد وقوع این حادثه بودند. صبح روز بعد، مادر شهید عبدالحمید برای من و چند نفر از دوستان تعریف کردند دیشب (شب دفن) عبدالحمید را در خواب دیدم که به من گفت: مادر چرا با این که گفته بودم مرا در ساعت ۹ دفن کنید مرا با تأخیر دفن کردند؟ پرسیدم: پسر مگر حالا چه اتفاقی افتاده؟ گفت: آخر آقا امام زمان منتظر من بودند و چون قرار ایشان با من ساعت ۹ بود این تأخیر باعث شد من از ایشان شرمند شوم.

🌸 مادر شهید می گفت: در خواب خانمی هم همراه فرزندم دیدم و پرسیدم: عبدالحمید این خانم کیست که همراه توست؟ گفت: مادر ساعت ۹ که گفتم مراسم عقدکنان من با این خانم بود. 📖 کتاب لحظات آسمانی، جلد دوم

#آدم_خوارها_در_جبهه!

🌸 عملیات والفجر ۳ بچه ها چند اسیر گرفته بودند. گویا هم زمان عراق تبلیغات کرده بود که نیروهای ایرانی خصوصاً پاسدارها آدم خوار هستند و اگر اسیر شدید

خودتان را بکشید. به همین خاطر هنگام اسارت خواسته بودند تا آن ها را به بسیجی ها تحویل دهند. من هم بی خبر از این قضیه دیدم دو تا از این اسیرها لخت هستند. گفتم؛ شاید بدن اینها تا مقصد بسوزد که چشمم به يك بلوز کار افتاد. تصمیم گرفتم لخت بشوم و زیر پیراهنم را به آنها بدهم تا یکی از آن دو بپوشد. ناگهان دیدم همین که دکمه ها را باز کرده و نکرده بودم، زدند زیر گریه و فکرمی کردند دارم لباسم را درمی آوردم تا آنها را بخورم و بعد که قضیه را متوجه شدند، فریاد الموت الصدام (مرگ بر صدام) سردادند.

#۹۹- درصد-گردان....

🌸 در مرحله سوم عملیات بیت المقدس، دشمن مبادرت به ایجاد میدان مین وسیعی کرده و وضعیتی بحرانی برای رزمندگان ما کرده بود.

🌸 گردان ما پشت میدان مین زمین گیر شده بود؛ فرمانده گردان با بی سیم به فرماندهی جواب می داد: میدان مین هنوز باز نشده است؛ منتظر نیروهای کمکی تخریب هستیم. فرمانده پاسخ داد: به نیروها بگویید خودشان میدان مین را باز کنند. فرمانده گردان مقابل نیروهای گردان ایستاد و گفت: کسانی که داوطلب هستند معبر باز کنند بلند شوند. فراموش نمی کنم ۹۹ درصد افراد گردان ایستادند و داوطلب باز کردن معبر شدند؛ بحث و تقاضا و التماس زیاد شد و همه می

خواستند از هم در این امر سبقت بگیرند.... نهایتاً تصمیم بر این گرفته شد که ۵ نفر از اول ستون که نزدیک به میدان مین بودند حرکت کنند و ۵ نفر اول وارد میدان مین شدند که ۴ نفر از آنها به سلامت از میدان مین عبور کردند ولی یک نفر از آنها روی مین رفت و در اثر انفجار مین به شهادت رسید و راه برای عبور گردانها باز شد.

🌸 به طرف دشمن حرکت کردیم و خط دوم و سوم نیروهای بعثی نیز شکسته شد و در کنار خاکریز دو جداره‌ای که در گمرک خرمشهر بود پدافند کردیم. ساعت ۷ صبح بود؛ حدود پنج تا شش هزار نفر از نیروهای عراقی لباسهایشان را درآورده و به دست گرفته بودند که ما آنها را به سمت عقب حرکت دادیم؛ کسی هم دنبالشان نبود؛ خودشان منظم به ستون حرکت می‌کردند و فقط یک نفر به عنوان راهنما جلوی آنها به راه افتاد بدین ترتیب وارد خرمشهر شدیم. راوی: ایرج آقابزرگی از سرداران شهید استان چهارمحال و بختیاری است که در عملیات کربلای ۵ به شهادت رسید.

#سرنوشت_گردان_حنظله

🌸 یکی از حزن‌انگیزترین و در عین حال حماسی‌ترین لحظات فکه، ماجرای گردان حنظله است؛ ۳۰۰ تن از رزمندگان این گردان درون یکی از کانال‌ها به محاصره‌ی نیروهای عراقی در می‌آیند. آنها چند روز و صرفاً با تکیه بر ایمان سرشار خود به مبارزه ادامه می‌دهند و به مرور همگی توسط آتش دشمن و با عطش مفرط به شهادت

می رسند. ساعت های آخر مقاومت بچه ها در کانال، بی سیم چی گردان حنظله حاج همت را خواست. حاجی آمد پای بی سیم و گوشی را به دست گرفت. صدای ضعیف و پراز خش خش را از آن سوی خط شنیدم که می گوید: احمد رفت، حسین هم رفت. باطری بی سیم دارد تمام می شود. عراقیها عن قریب می آیند تا ما را خلاص کنند. من هم خداحافظی می کنم.

🌸 حاج همت که قادر به محاصره ی تیپ های تازه نفس دشمن نبود، همان طور که به پهنای صورت اشک می ریخت، گفت: بی سیم را قطع نکن... حرف بزن. هر چی دوست داری بگو، اما تماس خودت را قطع نکن. صدای بی سیم چی را شنیدم که می گفت: سلام ما را به امام برسانید. از قول ما به امام بگویید: همانطور که فرموده بودید حسین وار مقاومت کردیم، ماندیم و تا آخر جنگیدیم. راوی: رزمنده سعید قاسمی که در عملیات والفجر مقدماتی، مسئولیت واحد اطلاعات و عملیات لشکر ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله)

● شهید عبدالعلی رضایی :

📖 حیات طبیعت، جهت شتافتن ما به حیات جاودان اخروی است. دل از دنیا که به بال مگسی نمی ارزد ببرید و قلب را مشغول به معشوق صادق خویش گردانید.

#سیب_سحرآمیز

🌸 در عملیات والفجر ۸ در گردان امام حسین (ع) بودیم و با کامیون های کمپرسی غنیمتی، اسرای عراقی را به پشت جبهه انتقال می دادیم. دوستی داشتیم بسیجی به نام ایوب یاوری که موقع بردن تعدادی از اسرا به پشت ارونرود فراموش کرده بود اسلحه اش را بردارد.

🌸 می گفت: "بین راه گاهی بعضی افراد وسوسه می شدند و از خود تحرکی نشان می دادند و من با تظاهر به این که نارنجکی در جیب دارم دستم را با قیافه ای تهدیدآمیز به جیبم می بردم و آنها از بیم، سر جای خود می نشستند.

🌸 وقتی به اردوگاه رسیدیم و سر و کله ی رفقا از دور پیدا شد و احساس امنیت کردم، نارنجك کذایی را که حالا سیبی سحرآمیز شده بود از جیبم بیرون آوردم و به نیش کشیدم. اگر به عراقیها آن لحظه کارد می زدی، خونشان در نمی آمد."

#حریف_ما_نمی_شوند....

🌸 وقتی در ۲۳ خرداد ماه ۶۷ در شلمچه اسیر شدم، يك روز نگهمن داشتند توی بصره، بعد منتقلمان کردند پادگان الرشید بغداد و توی سلولهای خیلی تنگی جامان دادند. بیست نفر را می ریختند توی سلولهای دو در دو یا دو در دو و نیم. آن قدر جا

تنگ بود که بچه ها حتی نمی توانستند پایشان را دراز کنند. با این حال، نماز جماعت بچه ها ترك نمی شد. وقتی مأمور عراقی می آمد، آمار می گرفت و می رفت، ما تازه کارمان شروع می شد. می رفتیم سراغ برنامه های نماز و دعا.

🌸 برای هر سلول، سطل آبی می گذاشتند و يك لیوان، تا اگر کسی تشنه شد، آب داشته باشد. صبحها هم در را برای بچه ها باز نمی کردند که بروند دستشویی، وضو بگیرند و نماز بخوانند. همه از همان آبی که برای خوردن گذاشته بودند؛ استفاده می کردند. صورتشان را که می شستند، برای اینکه سلول بیشتر خیس نشود، دستها را از لای میله ها می بردند بیرون و می شستند. هر طور بود، نماز جماعت در بین بچه ها ترك نمی شد.

🌸 بعد از هشت روز منتقل شدیم به اردوگاه دوازده تکریت. همان اول، حسابی کتکمان زدند. بعد توی هر آسایشگاه، ۱۵۰ نفر را جا دادند که می شود گفت به هر نفر يك وجب و چهار انگشت جا رسید. نماز جماعت هم ممنوع شد. حتی گفتند: جمع شدن سه چهار نفر با همدیگر ممنوع است.

🌸 داشتن مهر هم ممنوع شد. يك عده از بچه ها از قبل با خودشان مهر داشتند، اما اکثریت مهر نداشتند. برای همین مجبور شدیم از سنگ استفاده کنیم. روز که می رفتیم هواخوری، می گشتیم و سنگهایی که برای مهر مناسب بود، برمی داشتیم.

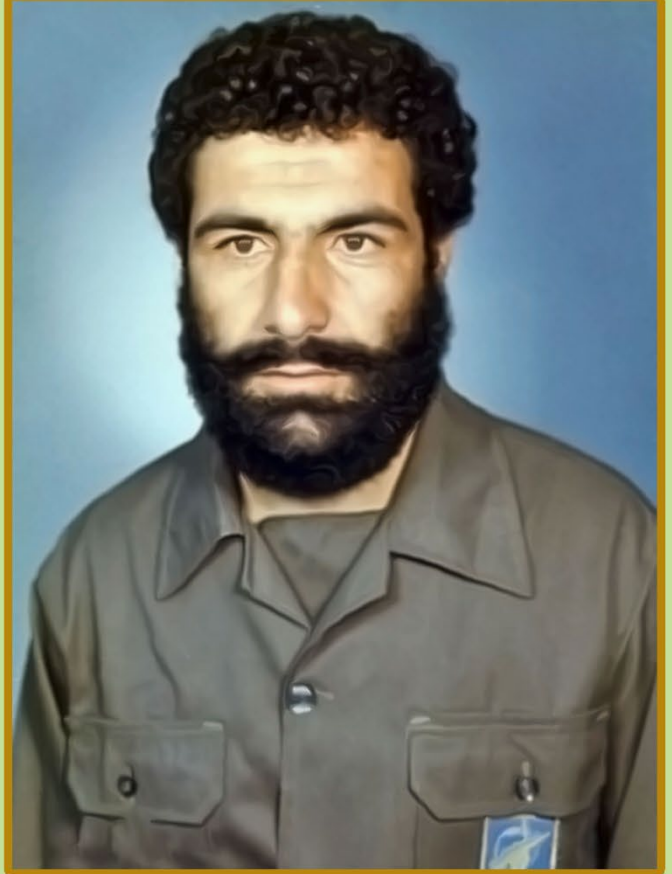
وقتی عراقیها این را دیدند، گفتند: هیچ کس حق ندارد از توی حیاط همراه خودش سنگ ببرد توی آسایشگاه.

🌸 ترفند جدید بچه ها جعبه های تاید بود که وقتی تمام می شد، کاغذش را پاره می کردند تا به عنوان مهر استفاده کنند.

باز سر و صدای مأموران عراقی درآمد. هر کس کاغذ داشت، تنبیه می شد. مجبور شدیم کار دیگری بکنیم؛ کاغذها را نگه داریم توی دستهایمان تا وقتی می رویم سجده، آن را بگذاریم جای مهر و دوباره وقتی سر از سجده بر میداریم، کاغذ را بگیریم توی دستمان. بعضی از بچه ها هنوز همراه خودشان سنگ می آوردند و از همین شیوه استفاده می کردند تا مأموران متوجه نشوند.

🌸 چند بار بین بچه ها و عراقیها درگیری پیش آمد. هر بار، مأمورها مهر بچه ها را می گرفتند، تنبیهشان می کردند و حسابی کتکشان می زدند؛ اما بچه ها دست بردار نبودند. دوباره چیزی پیدا می کردند تا به جای مهر از آن استفاده کنند. این وضعیت یکی دو هفته ای ادامه داشت تا اینکه مأموران عراقی خسته شدند. وقتی دیدند در زمینه نماز حریف ما نمی شوند، مجبور شدند آزادمان بگذارند.

راوی: رزمنده آزاده محمود گشتاسبی



در مدتی که در جبهه بود ، خیلی کم به خانه می آمد. همیشه جبهه و جنگ برایش در اولویت بود، نه این که به خانواده اهمیتی ندهد. ولی سعی می کرد تا مهر و محبت به خانواده مانع انجام وظیفه اش نشود. این رفت و آمد کم تا حدی بود که وقتی مجروح شد و با اجبار مدتی را در کنار خانواده گذراند، دختر سه ساله اش او را نمی شناخت و به جای اینکه او را (بابا) صدا کند، می گفت : عموا!

برگرفته از کتاب «در میان آتش»



شهید یدالله کلهر

قائم مقام لشکر ۱۰ سیدالشهدا(ع)

ولادت: ۱۳۳۳/۰۶/۸۲

شهادت: ۱۳۶۵/۱۱/۰۱

محل شهادت: شلمچه

عملیات کربلای ۵

کتاب کشتار خاطرات، ناصرکار

#زیارت_امام_حسین_ع_با_لباس_اسیر_عراقی

🌸 وقتی که برادر کوچکتر سید، «محمود» شهید شد، همسنگراناش به خاطر این که جسدش در سرزمین کفر از ترکش خمپاره ها محفوظ بماند، اطراف جنازه اش را سنگ چیدند. سید «محمد» به بهانه ی برگرداندن پیکر برادر شهیدش، به منطقه ی پنجوین عزیمت کرد و در آن جا به مدت هجده روز در محاصره ی دشمنان قرار گرفت. در همان زمان به لطف الهی توانست با استفاده از لباس يك اسیر عراقی به زیارت مولای خود امام حسین علیه السلام نایل شود.

🌸 دو ماه بعد از شهادت برادرش، سید محمد نیز با همسرش در حالی که در انتظار تولد فرزند سه ماهه اش به سر می برد، وداع نمود و در عملیات خیبر به درجه ی رفیع شهادت نایل آمد. سید محمد قبل از شهادتش به همسرش گفته بود تا سه روز دیگر بیشتر زنده نمی ماند و حتی زمان دقیق شهادتش را نیز گفته بود.

خاطره ای از شهید سید محمد اینانلو

#مماتی_ممات....

🌸 به همراه گروهی از نیروهای زبده، راهی منطقه شدیم. اگر چه زیاد به منطقه توجه نبودیم؛ اما مصمم بودیم راه را برای دیگران هموار سازیم. در بین راه، رگبار

نفربر عراقی، ما را زمینگیر کرد. تیربار، آنچنان آتش می ریخت که امکان تحرك برای نیروهای ما نبود. نوجوان دلیری را دیدم که از لا به لای بوته زار، خود را به سوی دشمن می کشاند. خار و خس، تمام جسم او را مجروح ساخته بود؛ اما همچنان سینه خیز خود را به سوی تیربار دشمن می کشاند....

🌸 نزدیکتر و نزدیکتر شد تا چند قدمی نفربر رسید. ضامن نارنجك را با دندان هایش کشید و در يك چشم برهم زدن، نیم خیز شد و نارنجك را به سوی دشمن پرتاب کرد! آتش خصم، خاموش شد و راه را ادامه دادیم. به يك انبار مهمات رسیدیم. واقعاً برای ما غنیمت بود؛ چرا که در میان گروه ما، تنها چند نفر مهمات داشتند. مشغول پر کردن خشابها بودیم که ناگهان غرش گلوله ی خمپاره ای گوش ها را کرساخت. در نزدیکی ما برادر «علی رفیعا» فریاد کشید و به زمین افتاد. ترکش به قلب او اصابت کرده بود. یکی از بچه ها بالای سرش دوید: «علی جان! چه شده؟»، با صدای لرزان چیزی گفت. سرش را روی زانوهایش گذاشت. درخواستی را تکرار می کرد. گوش خود را نزدیک دهانش آورد: «علی جان! بلندتر بگو! چی؟».

🌸 سرش را روی زمین گذاشت. روی يك بلندی رفت. شروع به اذان گفتن کرد. علی در آن لحظه ی آخر خواسته بود که برایش اذان بگویند و چه نغمه ای دلنشین تراز آوازی که در آن اذعان و اظهار به یگانگی معبود باشد و چه شعفی از آن والاتر که نام

دلدارانی چون محمد صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیه السلام - که تمام عمر، دلدادگان، بر آنها عشق ورزیده اند - در آن لحظه ی دیدار و وصال، گوش جان را بنوازد. چون حلقه ای گرد او می گردیدیم و ناظر لحظه های آخر بودیم. چهره اش برافروخته بود. لبانش تکان می خورد و آخرین کلامش عشق ورزیدن به محمد و علی علیهما السلام بود. به این فکر فرو رفتیم؛ آخرین خواسته ی يك دل داده مهرورزی است و عشق ورزی: «اللهم اجعل محیای محیا محمد و آل محمد و مماتى ممات محمد و آل محمد».

#سنگ - تمام - برای - نگهبان - عراقی

🌸 همه اسیرها خواب بودند و یا خود را به خواب زده بودند. قبل از برخاستن، رو به پنجره بند نگاه کرد. از نگهبان خبری نبود. به آرامی از جا برخاست و رفت به گوشه آسایشگاه. با لیوانی آب وضو ساخت. با احتیاط بیشتر، از لابه لای بدن اسیرها، برگشت سرجایش. قبل از آنکه به نماز بایستد، دوباره رو به پنجره نگاه کرد. نگهبان لب کلفتی را با سبیل پر پشت دید که از آن سوی پنجره او را زیر نظر گرفته بود.

🌸 نگهبان لب کلفت، با دست اشاره کرد بیاید پشت پنجره. اسیر که میان هم بندهایش به رندی معروف بود. حالت لب و لوچه و چشمها را تغییر داد و لنگ، لنگان رفت به سمت پنجره. نگهبان با حالتی که انگار مجرمی را حین ارتکاب جرم سنگینی

دستگیر کرده باشد، با لهجه غلیظ و خشن گفت: "تو بخاطر بیداری، مقررات اردوگاه را زیر پا گذاشتی. مگر نمی دانی از ساعت نه شب تا چهار صبح، همه باید خواب باشند و هیچ اسیری حق ندارد بیدار بماند؟".

اسیر رند، با همان چهره تغییر داده شده اش، به عوض پاسخ صریح، فقط صدای نامفهومی از حلقوم بیرون داد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد. نگهبان با ژستی پیروزمندانه کاغذ و خودکاری بدست گرفت و پرسید: "اسم؟". اسیر با تجربه که می دانست چنانچه حقیقت را بگوید، فردا صبح تنبیه مفصلی انتظارش را می کشد، با شگردی که پیش از آن بارها، سر دیگر نگهبانها را شیره مالیده بود، بی درنگ تن صدایش را تغییر داد و گفت: "شنبه"!!!

نگهبان، پس از یادداشت پرسید: "اسم پدر؟". اسیر این بار هم با رندی تمام جواب داد: "یکشنبه". نگهبان، از سر غرور، به نوک سبیلش زبان کشید و گفت: "اسم پدر بزرگ؟". اسیر سنگ تمام گذاشت و گفت: "دوشنبه". نگهبان، پس از نوشتن نام کامل اسیر. با تکان دادن انگشت و با تهدید اشاره کرد برگردد سرچایش.

فردا صبح اول وقت. در بند باز شد. همان نگهبان لب کلفت، با چشمهای قرمز و قی گوشه چشم. جلوتر از چند سرباز همراهش، وارد بند شد و بعد از آمارگیری، بادی به غبغب انداخت. صدایش را کلفت کرد و گفت: "الان نشان می دهم کسی که در

ساعت خواب بیدار باشد چه جور تنبیه می شود". اسیرها هر کدام، شخصی را در ذهن خود مجسم کردند.

🌸 نگهبان یادداشت را از جیبش بیرون آورد و با پوزخندی رو به اسیرهای منتظر خواند: "شنبه این یکشنبه این دوشنبه برای تنبیه بخاطر نقض مقررات بیاید بیرون". بیشتر اسیرها، متوجه شده بودند، شنبه همان اسیررندی است که هر شب نماز شب می خواند. بقیه هم خوشحال از اینکه همبندی آنطور سر نگهبان لب کلفت کلاه گذاشته است. با شدت بیشتری خندیدند. نگهبان، سبیل کلفتش را با عصبانیت جوید و با شلاق توی دستش، به صف اول اسیرها حمله ور شد. اما بدون اینکه ضربه اش به کسی اصابت کرده باشد، تندی برگشت بیرون و در را قفل کرد.

#سینه_سوخته

🌸 چهره اش در خاطر من بود، اما هر چه فکر می کردم، نمی توانستم بفهم کی و کجا او را دیده ام. قد بلند بود و چهارشانه، لباس خاکی پوشیده بود و اصلاً شبیه بچه های شهر نبود. یک روز آمد توی سنگر ما و گفت: بچه یک محله ایم. آن وقت بود که همه چیز یادم آمد... او که دستمال ابریشمی به مچ دستش می بست، دکمه یقه باز می کرد و می نشست سر کوچه. باورش برایم کمی مشکل بود که او را اینجا ببینم. چند روز بعد که خودمانی تر شدیم، ازش پرسیدم.

گفت: اومدیم ببینیم اینجا چه جوریه. اونجا که خبری نبود. نزدیک سحر، وقتی چفیه انداخته بود روی صورتش و نماز شب می خواند، فهمیدم باید همه چیزش را همین اینجا پیدا کرده باشد. وقتی ذکر مصیبت بی بی فاطمه زهرا(س) خوانده شد، آنقدر ضجه زد که گفتم الآن است از هوش برود.

روز بود یا شب، یادم نیست. آمد پیشم و گفت: حاج آقا! آماده ام برم اون دنیا، ولی به علی (ع) قسم از حضرت زهرا(س) خجالت می کشم؛ شرم دارم. بعد دکمه های خاکی اش را باز کرد و عکس يك زن را که روی سینه اش خالکوبی شده بود، نشانم داد. در حالیکه اشك توی چشمش حلقه زده بود، بغض آلود گفت: می خواهم طوری بسوزه که هیچ اثری ازش نمونه.

وقتی خبر شهادتش را دادند، بغض کردم، لبخند زدم و اشك ریختم. خودم را به جنازه اش رساندم. روی شکم، آرام خوابیده بود. برش گرداندم و شهادتش را تبریک گفتم. پیراهن خاکی نیم سوخته اش را باز کردم. سینه اش طوری سوخته بود که اثری از خالکوبی نبود. صورتش داشت می خندید....

#مین_های_دوست_داشتنی

🌸 در منطقه ی کرخه نور بودیم. خبر از احتمال پاتک شدید دشمن رسیده بود. قرار شد منطقه مین گذاری شود. حدوداً ۲۰ عدد مین بیشتر نداشتیم. برای انتقال مین ها دنبال چاره ای بودیم. آن سو تر الاغی را مشاهده کردیم. مین ها را که بارش کردیم راه افتادیم به سمت دشمن. موقع تخلیه ی مین ها، ناگهان حیوان هوس خواندن کرد. عراقی ها متوجه شدند و موضع ما را زیر آتش رگبار گرفتند. مجبور شدیم الاغ و بارش را رها کنیم و به عقب برگردیم.

🌸 همگی به خاطر لو رفتن نقشه و از دست رفتن مین ها ناراحت بودیم. اما روزهای بعد، يك اسیر عراقی تعریف کرد که آن روز بار الاغ باعث شد که پاتک را لغو کنیم. گویا دشمن تصور کرده بود که تمام منطقه مین گذاری شده و بار الاغ هم مین های اضافی و باقی مانده است. باورمان شد که:

((الخير في ما وقع))

راوی: سردار شهید علیرضا عاصمی

فرمانده واحد تخریب قرارگاه خاتم الانبياء(ص)

منبع: کتاب پروانه وار

#پشت_سر_نفر_آخر....

🌸 در عملیات والفجر ۳ در محور جبهه ی مهران، چند تخریبچی، مأمور باز کردن معبر می شوند. در بین راه چشم شان به يك گروه تخریبچی عراقی می افتد که در همان مسیر مشغول مین کاری بوده اند.

🌸 یکی از بچه های بسیجی و شجاع تخریب، می رود داخل تیم ۴ نفره ی عراقی و پشت سر نفر آخر می نشیند. تخریب چی های عراقی، با فاصله ی چند قدم از یکدیگر، با دقت مشغول کارشان بوده اند.

🌸 اولی چاله می کند، دومی مین پخش می کرد و دو نفر دیگر هم مین ها را مسلح می کردند. ایشان هم بلافاصله دست به کار می شود و پشت سر نفر آخر می نشیند و یکی یکی مین ها را خنثی می کند. کارش که تمام می شود، اسلحه را پشت گردن نفر آخری می گذارد و با خونسردی او را اسیر می کند و می آورد پیش نیروهای ایرانی.

راوی: سردار شهید علیرضا عاصمی

فرمانده واحد تخریب قرارگاه خاتم- الانبیاء(ص)

منبع: خبرگزاری دفاع مقدس

#لشکری-از-تانکهای-عراقی-که-به-جان-هم-افتادند!

🌸 وقتی اطمینان یافتم که تانکهای دشمن به طرف ما می آیند، از لطفی فرمانده گروهان پرسیدم: علی جان چند قبضه آر.پی.جی داریم؟ يك تیربار، چهار قبضه آر.پی.جی و تعدادی سلاح سبک موجود بود، نیروها را در تیمهای پنج نفری به فاصله ۲۰ متر از یکدیگر سازمان دادم. تیربار را وسط گذاشتم. آر.پی.جی ها را بین تیمها توزیع کردم. تیمهای پنج نفری از يك نفر مسئول و يك آر.پی.جی زن و سه نفر کمکی تشکیل شده بود. مسئول را از میان برداران پاسدار که تعدادشان به شش نفر می رسید انتخاب کردم.

🌸 آر.پی.جی زنهای کسانی بودند که تخصص و تجربه داشتند و به افراد کمکی تأکید کردم، شما خرج موشک را بپیچید و ضامن آن را بکشید و بدهید به آر.پی.جی زنها. هیچکس بدون اجازه حق شلیک نداشت؛ بچه ها داخل کانال نشستند و فقط مجاز بودند گاهی در کمتر از چند ثانیه سرك بکشند و فاصله تانکها و عراقیها را تا کانال حدس بزنند. افراد پشت تیربار را توجیه کردم به صورت دشت بندی تیراندازی کنند و اجازه ندهند افراد پیاده دشمن نزدیک شوند.

🌸 همه برای مقابله با تانکها آماده شدیم و با وجود خستگی روحیه خوبی داشتیم تا اینکه تانکها به تیررس رسیدند. گوشه بی سیم را برداشتم و به حسین گفتم:

تانکهای دشمن آمدند. و به لطفی دستور شلیک دادم. نخستین موشک آر.پی.جی را لطفی شلیک کرد، موشک به تانک خورد و صدای مهیبی به آسمان رفت و تانک در آتش شعله ور شد. بچه ها همزمان موشکهای بعدی را روانه کردند. تانکها یکی بعد از دیگری منهدم شدند. تیربار شروع به کار کرد سربازان پیاده دشمن نیز به عقب رفتند. بچه های کمی پشت سرهم موشک می رساندند و آر.پی.جی زنها شلیک می کردند و با هر شلیک تانکی از حرکت می ایستاد. آن شب با همان چهار قبضه آر.پی.جی چنان آتشی به پا کردیم که خیال می کردی صد نفر با هم آر.پی.جی می زنند. صدای شلیک تیربار همراه با غرش آر.پی.جی و انفجار تانکها گوش را کرمی کرد. بچه ها تکبیرگویان تانکها را از پا در آوردند. از داخل سنگر انهدام تانکها را می دیدم و تا جایی که شماره کردم بین ۲۵ تا ۳۰ دستگاه تانک از کار افتاد و بقیه عجلانه و پر شتاب عقب نشینی کردند و کمی بعد به جان هم افتادند!

🌸 با شگفتی نبرد تانکهای عراقی را با هم نظاره گر بودم، در تاریکی شب گلوله سرخ رنگی از یک تانک به سوی تانک دیگر پرتاب می شد که با چشم می دیدم. تصورم این است که چون از پشت سر پشتیبانی می شدند، تانکهایی که برای کمک به معرکه می آمدند رو در روی تانکهایی که از مقابل ما فرار کرده بودند قرار گرفتند و به سوی هم شلیک کردند.

🌸 به هر حال نصرت خداوند با ما بود و تا صبح نزدیک به ۷۰ دستگاه تانک عراقی با هم جنگیدند و عاقبت خدمه تانکها از غولهای آهنین بیرون پریدند و هر یک در گوشه ای پناه گرفتند و تانکها تا صبح با نورافکن روشن در منطقه ماندند. وقتی هوا روشن شد بچه های موشک انداز لشگر از جمله حسین نادری و کمال نادری از راه رسیدند و تعدادی از تانکها را نابود کردند. به این ترتیب گروه ۲۲ نفری توانست در مقابل لشگری از تانکهای عراقی مقاومت کند. راوی: فرمانده حمید حسنی سعدی

#قاشق_ششم

🌸 در ماه رمضان سال ۱۳۶۲ به دنبال عملیات «والفجر» دشمن چند پاتک به ما زد که در آن تعداد بسیاری از رزمندگان مجروح شدند از جمله رزمندگانی که در این پاتک ها به شدت مجروح شده بودند؛ می توان به رزمندگان گردان تخریب استان فارس اشاره کرد چرا که آنها بر اثر انفجار «مین»، از ناحیه دست و پا دچار آسیب دیدگی شده بودند.

🌸 در آن سال من مسئول بخش «ریکاوری» بودم و با پایان یافتن کارم در این بخش به اتاقهای دیگر سر می زدم. با ورود به بخش «ارتوپدی» به همراه دوستانم؛ مجروحان را پانسمان می کردیم. بعد از پایان کارهای این بخش نیز باید غذای مجروحان را آماده می کردیم و به آنها می دادیم.

🌸 وقتی به آشپزخانه بیمارستان رفتم تا برای مجروحان غذا بیاورم متوجه شدم که نهار آنها قورمه سبزی است و از آنجایی که روزه بودم و بسیار قورمه سبزی را دوست داشتم گفتم: «وای خدا چند ساعت دیگر باید تا افطار صبر کنم؟»

🌸 پرستاران مسئول غذا دادن به مجروحان بودند. در میان آنها رزمنده ای بود که هر دو دست و پاهایش شکسته بود به همین دلیل باید من به او غذا می خوراندم. با هر قاشقی که به دهان او می گذاشتم اشک می ریخت تا اینکه به قاشق ششم رسید. از او پرسیدم: «چرا اشک می ریزی؟» چیزی نگفت؛ دوباره پرسیدم تا اینکه گفت: «خدا من را بکشد، شما باید در حالیکه روزه هستید به من غذا بدهید از قورت دادن آب دهانتان معلوم است که با هر قاشق که من می خورم شما نیز دلتان می خواهد از این قورمه سبزی بخورید.» راوی: مریم کاتبی از امدادگران دفاع مقدس

● یاد آنها بخیر....

📖 یاد کانالها بخیر که گنداب خودنمایی در آن جریان نداشت.

📖 یاد مینها بخیر که سکوی پرواز بود.

📖 یاد گلوله ها بخیر که قاصد وصال بودند.

📖 یاد خمپاره بخیر که پیمانہ وصل همراه داشت.

یاد منورها بخیر که دیدار چهره های نورانی می آمدند و سرانجام شدت حادثه چراغ عمرشان خاموش می شد و آخرین خود را می انداختند.

یاد لباسهایی بخیر که از بس عزیز بودند خدا زمین را به رنگ آنها آفرید.

یاد فانسخه هایی بخیر که کمرهای زرین جهادگران را محکم می کرد و حلقه های اسارت دنیا را نه یکی پس از دیگری که همه را به هم می گسست.

یاد قمقمه ها بخیر که آب حیات از آنها می جوشید و پایان نداشت.

#پسر-بزرگه، -پسر-کوچیکه

سرکار بودم. از سپاه آمدند، سراغ پسر کوچیکه را گرفتند. دلم لرزید. گفتم: «يك هفته پیش اینجا بود. يك روز ماند، بعد گفتم می خوام برم اصفهان یه سر به خواهرم بزنم.» این پا آن پا کردند. بالاخره گفتند: «کوچیکه مجروح شده و می خواهند بروند بیمارستان، عیادتش.»

همراهشان رفتم. وسط راه گفتند: «اگر شهید شده باشی چی؟» گفتم: «إنا لله و إنا إليه راجعون.» گفتند: عکسش را می خواهند. پیاده شدم و راه افتادم طرف خانه. حال خانم خوب نبود. گفت: «چرا اینقدر زود اومدی؟» گفتم: «یکی از همکارا زنگ زد، امشب از شهرستان می رسند، میان اینجا.» گله کرد. گفتم: «چرا مهمان

سرزده می آوری؟» گفتم: «اینها یه دختر دارن که من چند وقته می خوام برای پسر کوچیکه ببینمش، دیدم فرصت مناسبیه.»

🌸 رفت دنبال مرتب کردن خانه. درکمد را باز کردم و پی عکس گشتم که يك دفعه دیدم پشت سرمه. گفتم: «می خوام یه عکسشو پیدا کنم بذارم روی طاقچه تا ببیند.» پیدا نشد. سر آخر مجبور شدم عکس دیپلمش را بکنم. دم در، خانم گفت: «تلفنمون چند روزه قطعه، ولی مال همسایه ها وصله.» وقتی رسیدم پیش بچه های سپاه گفتم: «تلفنو وصل کنین. دیگه خودمون خبر داریم.» گفتند: «چشم.» یکی دو تا کوچه نرفته بودیم که گفتند: «حالا اگر پسر بزرگه شهید شده باشه؟» گفتم «لابد خدا می خواسته ببینه تحملشو دارم.» خیالشان جمع شد که فهمیده ام هم بزرگه رفته، هم کوچیکه.

#کارنامه_جنایت_با_معدل_بیست

🌸من و دو سه نفر دیگه کار گشت زنی را شروع کردیم ... همه (مردم) یا رفته بودند و یا کشته شده بودند. یکی از جنازه هایی که توجه مرا به خود جلب کرد، زن جوانی بود که به نظر حدوداً ۲۰ ساله می آمد. احتمالاً تازه کشته شده بود، چون خون تازه ای در کنارش جریان داشت. لباس های این زن سیاه بود. از همین لباس هایی که زنان عرب می پوشند.

🌸 ما به دلیل در امان بودن از گلوله و برای یافتن غذا وارد خانه ها می شدیم. در یکی از خانه ها قابلمه ی گرم هنوز روی چراغ بود. صاحب خانه برای نهار کله پاچه داشت، ولی فرصت نشده بود، تا آن را مصرف کند، البته قبل از این که به قابلمه دست پیدا کنیم، من متوجه غیبت نفر سوم شده بودم. نگرانی بیش از حد من و همراه دیگرم، فاضل عباس، مرا بر آن داشت تا راه آمده را برگردیم.

🌸 وقتی به نزدیکی کوچه ای که جنازه ی آن دختر جوان را دیده بودیم رسیدیم، من صحنه ی وحشتناکی دیدم. فاضل عباس هم دید. منظره ی چندش آوری بود. نفر سوم که به دنبالش می گشتیم در حال تجاوز به جسد آن دختر بود.

🌸 من از فرط ناراحتی به او حمله کردم. فاضل عباس می خواست او را بکشد، من اجازه ندادم. گریه و التماس تنها کاری بود که از او بر می آمد، او به ما گفت: اینها آتش پرست هستند و این کار نباید با آن ها اشکالی داشته باشد. راوی: یکی از نظامیان عراقی که خود در اشغال خرمشهر حضور داشته است.

#روسریهای-رنگی

🌸 آن زمان من خیلی جوان بودم و برایم باعث تعجب بود که می دیدم دختران و پسران ۲۰ ساله به عشق فتح ایران و تهران با شعار الله اکبر به جبهه آمده بودند ولی

اسلحه هایشان را به سمت رزمندگان ایران گرفته و بدون تفکر به اعتقاداتشان با ما می جنگیدند. آنقدر منافقین مغز این جوانها را شستشو داده بودند که حتی وقتی خود را در محاصره ما می دیدند و راه فرار نداشتند سیانور می خوردند تا زنده اسیر نشوند. دختران منافق با روسریهای رنگی و لباسهای کماندویی به عشق فتح تهران با ما می جنگیدند. به آنها گفته بودند در تمامی شهرهای ایران نیروهای منافق مستقر شده و از آنها حمایت می کنند در حالیکه اینها همه دروغ و رویا بود.

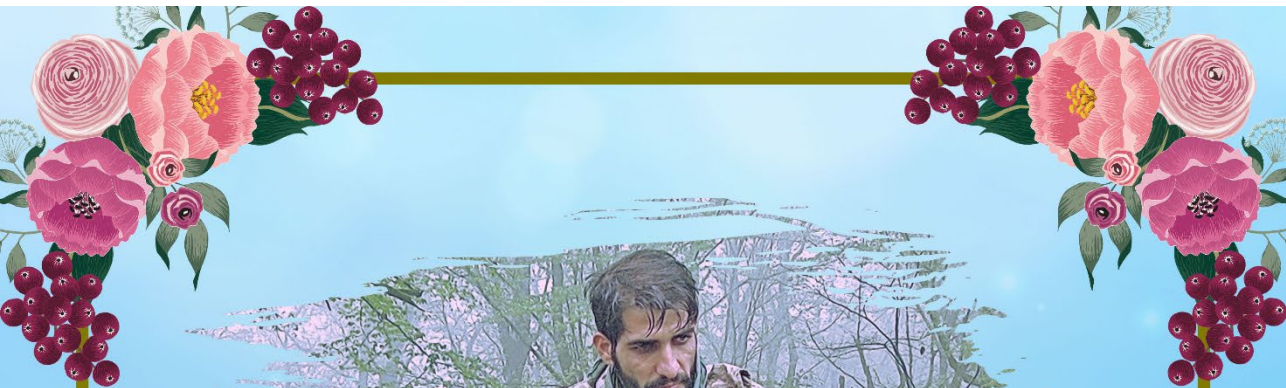
🌸 عملیات مرصاد در اواخر دوران دفاع مقدس رخ داد و جبهه ها کم کم از نیروهای رزمنده خالی شده بود ولی پس از فرمان امام تمام نیروهای مردمی بسیج شدند و با اطاعت از فرمان ولی فقیه و با روحیه شهادت طلبانه ای که داشتند؛ توانستند بر دشمن منافق پیروز شوند. راوی: رزمنده محمود مظفر که سه تن از برادرانش در عملیات مرصاد شهید شدند.

#ماجرای_اتاق_طلبه_ها!

🌸 کرمانشاه بودیم. طلبه های جوان آمده بودند برای بازدید از جبهه. ۲۰-۳۰ نفری بودند. شب که خوابیده بودیم، دو-سه نفر بیدارم کردند و شروع کردند به پرسیدن سئوالهای مسخره و الکی. مثلا می گفتند: «آبی چه رنگیه؟» عصبی شده بودم. گفتند: «بابا بی خیال، تو که بیدار شدی، حرص نخور بیا بریم یکی دیگه رو بیدار

کنیم)) دیدم بد هم نمی گویند! خلاصه همینطوری سی نفر را بیدار کردیم! حالا نصفه شبی جماعتی بیدار شده ایم و همه مان دنبال شلوغ کاری هستیم.

🌸 قرار شد یک نفر خودش را به مردن بزند و بقیه در محوطه قرارگاه تشییعش کنند! فوری پارچه سفیدی انداختیم روی محمدرضا و قول گرفتیم که تحت هر شرایطی خودش را ننگه دارد. گذاشتیمش روی دوش بچه ها و راه افتادیم. گریه و زاری. یکی می گفت: «ممد رضا! نامرد! چرا تنها رفتی؟» یکی می گفت: «تو قرار نبود شهید بشی» دیگری داد می زد: «شهیده دیگه چی میگی؟ مگه تو جبهه نمرده؟» یکی عربده می کشید. یکی غش می کرد! در مسیر، بقیه بچه ها هم اضافه می شدند و چون از قضیه با خبر نبودند واقعاً گریه و شیون راه می انداختند! گفتیم برویم سمت اتاق طلبه ها! جنازه را بردیم داخل اتاق. این بندگان خدا که فکر می کردند قضیه جدیه، رفتند وضو گرفتند و نشستند به قرآن خواندن بالای سر میت!!! در همین بین من به یکی از بچه ها گفتم: «برو خودت را روی محمدرضا بینداز و یک نیشگون محکم بگیر.» رفت گریه کنان پرید روی محمدرضا و گفت: «محمدرضا! این قرارمون نبود! منم می خوام باهات پیام!» بعد نیشگونی گرفت که محمدرضا از جا پرید و چنان جیغی کشید که چند نفر از این طلبه ها از حال رفتند! ما هم قاه قاه می خندیدیم. خلاصه آن شب با اینکه تنبیه سختی شدیم ولی حسابی خندیدیم.



شهید مدافع حرم محمدتقی سالخورده

در احترام به پدر و مادر بی نظیر بود. وقتی پیش پدرش می نشست، طوری بود که برای من سوال پیش آمده بود. نمی دانستم چرا محمدتقی این طوری پیش پدرش می نشیند. مگر پدرش می خواهد چکار کند؟ فکر کردم از پدرش خجالت می کشد. بعدا فهمیدم کل خانواده شان این طورند؛ ساعتها دو زانو و با ادب پیش پدر و مادرش می نشست.

به نقل از همکار شهید، برگرفته از کتاب «هفت روز دیگر»



کتاب کسگل خاطرات، ناصرکار

🌸....پریدم. عراقیها از این که به داخل بیایند اکراه داشتند چون می دانستند ممکن است بلایی سرشان بیاید؛ برای همین دیگر از کتک زدن و از دنبال کردن من منصرف شدند. جالب است بدانید که این عراقیها هنگام کتک زدن اسرای ایرانی مشروب می خوردند و دیگر متوجه چیزی نمی شدند و انسانیت شان از بین می رفت. بعد از چند لحظه در اردوگاه سکوت مطلق حاکم شد. صبح ما را به حمام بردند. بسیار سرد بود و حتی در برخی از قسمت هایی که آب می چکید؛ قندیل مشاهده کردیم. مقدار کمی آب از لوله ها می آمد همین که صابون را کمی به بدنمان مالیدیم و مقداری کف کردند؛ گفتند: که باید بیرون بیایید.

🌸 بسیار زود با کف های ماسیده به بدن که نیمه شسته بودند؛ بیرون آمدیم در آنجا به ما حوله، دمپایی و یک پتو دادند البته این موارد به همه بچه ها نرسید بعد از آن حتی به ما مقداری حقوق هم می دادند که متوجه شدیم بابت این مقدار اعتباری که در اختیار ما می گذارند چندین برابر از صلیب سرخ پول می گیرند.

🌸 در درون اردوگاه با آقای «کریم زاده» آشنا شدم. او هم از ناحیه ران مجروح بود و از نبود بهداشت و آلودگی زخمش «کرم» زده بود. من و جعفر زمردیان کنار او می خوابیدیم. یادم می آید وقتی ماده ضد عفونی کننده را که همچون سرنگ بزرگ بود

به یک سمت زخمش می زدیم از سمت دیگر کرم ها از بدنش خارج می شدند. بوی عفونت بیشتر آسایشگاه را گرفته بود.... راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#عطر-حسینی....

🌸 بوی عطر عجیبی داشت. نام عطر رو که می پرسیدیم جواب سر بالا می داد. شهید که شد توی وصیت نامه اش نوشته بود: به خدا قسم هیچ وقت به خودم عطر نزد. هر وقت می خواستم معطر بشم از ته دل می گفتم: السلام علیک یا ابا عبدالله الحسین علیه السلام. 🌸 خاطره ای از شهید حسین علی اکبری

#خاطره ای-که-گریه ی-امام-را-درآورد....

🌸 در یکی از شهرها که زمان ریاست جمهوری رفته بودم. بعد سخنرانی، می رفتم طرف ماشین که سوار بشوم، شنفتم که یک خانمی از پشت سر در وسط جمعیت مرتب صدا می زند و اسم بنده را می آورد. فهمیدم کار مهمی دارد؛ ایستادم.

🌸 گفتم: بگذارید این خانم بیاید ببینم چه کار دارد که در این جمعیت اینجور داد می کشد. آمد جلو، گفت: که آقا پسر من اسیر شده بود، شاید گفت: تنها پسر من؛ چند روز پیش اطلاع پیدا کردم که در اسارتگاه شهید شده؛ به امام بگوئید فدای سرتان؛ و اگر باز هم پسر داشته باشم، باز هم می فرستم.

🌸 این پیغامی بود که یک مادر [شهید گفت]. ببینید این روحیه را! من آمدم به امام این را عرض کردم، امام گریه اش گرفت؛ از شنیدن این سخن و این احساس، اشک به چشم امام آمد. این روحیه ها برای چه کسی بود، برای چه بود؟ جز برای خدا یک چنین چیزهایی را انسان نمی تواند مشاهده کند که مادر دو شهید بچه هایش را خودش ببرد داخل قبر بگذارد و گریه نکند! یا بخواهد از دوروبریهایش که گریه نکنند، بگوید من بچه هایم را در راه خدا داده ام، خوشحال هم باشد؛ اینها آن آرمان است... راوی: امام خامنه ای حفظه الله ۵/۷/۹۵

#خادم_رزمندگان

🌸 ماه رمضان سال ۶۶ بود در منطقه عملیاتی غرب کشور بودیم نیروهایی که در پادگان نبی اکرم (ص) حضور داشتند در حال آماده باش برای اعزام بودند. هوا بارانی بود و تمام اطراف چادر در اثر بارش باران گل آلود بود بطوری که راه رفتن بسیار مشکل بود و با هر گامی گلهای زیادهتری به کفشها می چسبید....

🌸و ما هرروز صبح وقتی از خواب بیدار می شدیم متوجه می شدیم کلیه ظروف غذای سحرشسته شده اطراف چادرها تمیز شده و حتی توالت صحرائی کاملاً پاکیزه است. این موضوع همه را به تعجب و امید داشت که چه کسی این کارها را انجام می دهد!

نهائتاً يك شب نخواييدم تا متوجه شوم چه کسی اين خدمت را به رزمندگان انجام می دهد! بعد از صرف سحری و اقامه ی نماز صبح که همه بخواب رفتند؛ دیدم که روحانی گردان از خواب بيدار شد و به انجام کارهای فوق پرداخت و اینگونه بود که خادم بچه های گردان شناسایی گردید. وقتی متوجه شد که موضوع لو رفته گفت: من خاک پای رزمندگان اسلام هستم. راوی: عبدالرضا همتی

#وقتی_موج_انفجار_مرا_بلند_کرد....

آقا مهدی فرمانده گروهانمان درست و حسابی ما را روحیه داد و به عملیاتی که می رفتیم توجیه مان کرد. همون شب زدیم به قلب دشمن و تخته گاز جلو رفتیم. صبح کله سحر بود و من نزدیک سنگر آقا مهدی بودم که ناغافل....

.... که ناغافل خمپاره ای سوت کشان و بدون اجازه اومد و زرتی خورد رو خاکریز. زمین و زمان به هم ریخت و موج انفجار مرا بلند کرد و مثل هندونه کوبید زمین. نعره زدم یا مهدی! یکهو دیدم....

یکهو دیدم صدای خفه ای از زیرم می گوید: خانه خراب بلند شو تو که مهدی رو کشتی! از جا جستم خاک ها رو زدم کنار. آقا مهدی زیر آوار داشت می خندید. خودم هم خنده ام گرفت....

🌸 بار آخر که می خواست اعزام شه وقتی کوله پشتیش رو می بستم، چندتا میوه براش گذاشتم تا تو راه بخوره، تو میوه ها یه دونه دارابی هم بود، خندیدو بهم گفت: اینارو به خاطر دلت می برم ولی دوباره میارمشون تا با همدیگه بخوریمشون.

🌸چند وقت از مفقود شدنش می گذشت که یه روزی از سپاه بابلسر خبر دادن که برای شناسایی کوله شهید به سپاه بریم، به همراه پدر شهید به سپاه بابلسر رفتم، یه برادر پاسداری محتویات یه کوله پشتی رو جلوی ما خالی کرد، یه میوه پوسیده از کوله افتاد!

🌸اشک تو چشم جمع شد و فوری شناختم و گفتم: همین کوله همسرمه، همه با تعجب نگاهم کردن، چون فقط لباس بسیجی که جبهه بهش داده بودن، توش بود و همین میوه پوسیده. گفتم: خودش به من قول داده بود که این میوه رو برمی گردونه تا با هم بخوریم.... تنها همین میوه پوسیده باعث شناسایی وسایل و کوله شهید شد. شادی ارواح مطهر شهدا که هیچ حرف و کارشون بی حکمت خدا نبود. راوی: خانم رحمانی همسر داماد شش ماهه شهید فتح الله نوروزی (عبدالله)، تاریخ شهادت اسفند ۱۳۶۲، عملیات والفجر ۶، منطقه دهلران-چیلان، کارمند مخابرات شهرک دریاکنار

🌸 روزهای سختی را گذرانیدیم. سهم ما از آسایشگاه شماره ۳ فقط دو وجب و چهار انگشت بود. کتک هم جزو سهمیه های ما بود. تلخ ترین لحظه های اسارت مربوط به شنیدن خبر فوت امام خمینی (ره) بود. تمامی اسرا ناراحت بودند.

🌸 در آسایشگاه یک تلویزیون داشتیم که عراقیها برایمان آهنگ یا فیلم پخش می کردند. در همان شب که امام فوت کرد؛ آمدند و تلویزیون را روشن کردند و من آن را خاموش کردم. افسر عراقی دلیل کار مرا پرسید و من گفتم که رهبرمان از دنیا رفته است و نمی خواهیم تلویزیون تماشا کنیم. افسر عراقی بار دیگر آن را روشن کرد و من آن را خاموش کردم و آخر تلویزیون خاموش ماند اما قبل از رفتن، افسر عراقی من را تهدید کرد که فردا به حسابت می رسم.

🌸 روز بعد به درون آسایشگاه آمدند و اسم «مسعود» را صدا کردند. ما در آسایشگاه سه نفر به نام مسعود داشتیم. همه سرمان پایین بود. نفر اول سرش را بالا کرد و ایستاد. افسر عراقی گفت: تو نه. دیگری را هم این چنین کرد و به او گفت: بشین. افسر عراقی گفت: خودش می داند کدام مسعود را می گویم تا اینکه من بلند شدم من را بیرون بردند و در راهروی بسیار کوچکی ۶ نفری روی سرم ریختند و تا جا داشت؛ زدند. اصلاً صدایم در نیامد و همین موجب آزار، اذیت عراقیها می شد

و با عصبانیت بیشتر می زدند. هنگامی که به درون آسایشگاه آمدم دوستانم می گفتند: ما صدای کتک زدن می شنیدیم اما از تو آخی بلند نشد. معلوم است که کتک خورت مَلسه. راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

#گردن_حوری_ها!

یکی از بچه های جانباز، یک دست از کتف نداشت. به سختی می شد باور کنی که احساس نقص و کاستی و مشکل می کند. به اندازه ی همه ی آنهایی که چهارستون بدنشان سالم بود، می دوید و کار می کرد. امکان نداشت بگذارد که کسی مراعاتش را بکند.

.... بچه ها هم که این قدر او را سرحال می دیدند، به شوخی می گفتند: «الآن تو این جایی، دستت را ببین کجا حیوانات دارند می خورند، و دعایت می کنند، می گویند چه ماهیچه هایی، چه مچی، به به» و او هم که در جواب در نمی ماند، می گفت: «از کجا معلوم؟» شاید الآن گردن حوری ها در بهشت باشد، خدا را چه دیدی؟

#زخم_ماندگار

با یکی از ضد انقلابیون در رابطه با امام بحث می کرد که اختلاف نظر بین آنها به وجود آمد و کم کم کارشان به جدل کشید، ناصر با استدلالهایش حسابی آن منافق

را کلافه کرده بود. آن منافق ضد انقلاب که حسابی کم آورده بود از شدت خشم و عصبانیت میله فلزی که در بخاری از شدت گرما قرمز شده بود را برداشت و به صورت ناصر چسباند!!

روزها از آن ماجرا گذشت، اما اثر سوختگی آن میله همچنان بر صورت ناصر باقی مانده بود. او نه تنها بابت این زخم ناراحت نبود بلکه به آن افتخار می کرد، هرگاه در مورد زخم صورتش صحبت می کردم، می گفت: این زخم یک یادگاری است!! که من از رهبرم دارم. خاطره ای از شهید ناصر باقری

#دعای_وقت_خواب

تازه چشم مان گرم شده بود که یکی از بچه ها، از آن بچه هایی که اصلاً این حرفها بهش نمی آید، پتو را از روی صورتمان کنار زد و گفت: بلند شید، بلند شید، می خواهیم دسته جمعی دعای وقت خواب بخوانیم.

هر چی گفتیم: «بابا پدرت خوب، مادرت خوب، بگذار برای یک شب دیگر، دست از سر ما بردار، حال و حوصله اش را نداریم.» رزمنده اصرار می کرد که: «فقط یک دقیقه، فقط یک دقیقه. همه به هر ترتیبی بود، یکی یکی بلند شدند و نشستند.» شاید فکر می کردند حالا می خواهد سوره ی واقعه ای، تلفیقی و آدابی که معمول بود بخواند و به جا بیاورد، که با یک قیافه ی عابدانه ای شروع کرد:

🌸 بسم الل...ه الرحم...ن الرحيم...م همه تکرار کردند بسم الله الرحمن الرحيم...
و با تردید منتظر بقیه ی عبارت شدند، اما بعد از بسم الله، بلافاصله اضافه کرد:
«همه با هم می خوابیم» بعد پتورا کشید سرش. بچه ها هم که حسابی کفری شده
بودند، بلند شدند و افتادند به جانس و با یک جشن پتو حسابی از خجالتش در
آمدند.

#مسعود_ماستی!

🌸 در دوران اسارت یکی از همزمانم به نام دکتر «چلداوی» فرار ناموفق از اردوگاه
داشت. عراقیها او و همراهانش را گرفته بودند و شکنجه شان داده بودند. برای ما
شکنجه آنها بسیار ناگوار بود و باید هر طور که می شد بعد از شکنجه تقویتشان می
کردیم. تنها چیزی که به ما می دادند مقداری شیر خشک «نیدو» و «گیگز» بود. در
سال هم مقداری بسیار کمی ماست در اختیارمان بود. ما این ماستها را به جای آنکه
بخوریم، نگه می داشتیم به گونه ای حتی گاهی اوقات این ماست خشک می شد.

🌸 تصمیم گرفتم تا همه شیرخشک ها را جمع کنم. مقداری آب ولرم آماده کردم و
ماست و خشکیده ماستها را درون این شیر خشک ریختم و بعد چند پتو دورش
پیچیدم و سه روز کنارش ماندم تا تمام این شیر به ماست تبدیل شود. خوشبختانه

ماست بسیار عالی شد و ما این ماست را به دکتر چلداوی خوراندیم تا اینکه تقویت شد. از آن پس به بعد به «مسعود ماستی» معروف شدم.

🌸 ما قدر برخی از چیزها را به دلیل اینکه بدون سختی در اختیار داریم نمی دانیم. مثلاً یکی از بهترین نوشیدنی های ما چای بود.

در دوران اسارت چای برای ما بسیار خوشحال کننده بود اما عراقیها معمولاً چای را ظهر می دادند و ما برای آنکه بتوانیم شب از آن استفاده کنیم؛ مجبور بودیم آن را نگه داریم و باید در جایی آن را نگه می داشتیم تا شب قابل خوردن باشد. البته کمی سرد می شد.

🌸 دوران اسارت روزهای شاد و خوبی هم داشت. به عنوان مثال ۲۲ بهمن یا عید نوروز عراقیها کمتر سخت می گرفتند اما بعد از آن دمار از روزگارمان در می آوردند. برای مناسبتهای این چینی آب نباتهای رنگی را خرد می کردیم و در مقداری آب ولرم آن را هم می زدیم تا اینکه قوام بیاید. بعد از آن از باقی مانده نانهای که داشتیم در آن می ریختیم و نوعی شیرینی را که خودمان آن را اختراع کردیم درست می کردیم و با برش های کوچک در میان بچه ها توزیع می کردیم.

راوی: آزاده سرافراز مسعود سفیدگر

غسل_با_رمل....

🌸 غروب روز ۲۱ تیر، خبر هجوم دشمن به منطقه شرهانی، فکه و عین خوش به رزمندگان تهرونی مستقر در پادگان دو کوهه رسید و رزمندگان لشگر ۲۷ حضرت رسول (ص) و ۱۰ سیدالشهداء (ع) در روز ۲۲ تیرماه با حمله برق آسا، دشمن رو تا صفر مرزی عقب زدند و علی کریمی در صف این دلاور مردان بود که در عین خوش به شهادت رسید.

🌸 پیکر مطهر شهید علی کریمی همانروز به پشت جبهه منتقل شد، اما پیکر سعید در منای فکه روی زمین باقی ماند و بعد از ۷۰ روز در ماه صفر از زمین داغ فکه برداشته شد و در روز جمعه اول مهر ۶۷ مصادف با یازدهم ماه صفر در گلزار شهدای بهشت زهرا (س) به خاک سپرده شد....

🌸 پیدا شدن شهدایی که در منطقه فکه بدنهایشون روی زمین مانده بود حکایت غریبی داره.... همه اونها از تشنگی شهید شده بودند و برای اینکه به چنگ دشمن نیفتند در منطقه عملیاتی پراکنده بودند و گازهای شیمیایی هم نفس های آخراونها رو گرفته بود و پیدا کردن این همه شهید که در منطقه پخش شده بودند زمان زیادی می برد. هر کدوم کنار تپه ای و زیر سایه خارو خاشاکی به معراج رفته بودند. حکایت بدنهای بر جای مانده سرزمین فکه تداعی کننده کربلا و روز عاشورا بود....

🌸 پیکر شهید سعید وقتی برای تشییع او مد انگار نه انگار که بیش از دو ماه زیر آفتاب بوده. نه بویی گرفته بود و نه متلاشی شده بود..... اما این بدن به رمل های فکه آغشته بود و انگار لباسهایش را در رملهای فکه غسل داده بودند... کسی لباس رزم غسل داده شده با رملهای فکه را از تن سعید بیرون نکرد و با همان لباس ها در خاک آرمید. هر کسی ردی از رمل های داغ فکه می خواد به اینجا سر بزنه قطعه ۴۰....
راوی: رزمنده جعفر طهماسبی

#ما_چه_می_دانیم_جانبازی_چیست!

🌸 برای دیدن یکی از دوستانهای جانبازم، رفته بودم آسایشگاه امام خمینی (ره) که در شمالی ترین نقطه تهران است. فکر می کردم از آسایشگاههای مجهز کشور باشد، که نبود! بیشتر، به خانه ای بزرگ شبیه بود. دوستم نبودش. فرصتی شد به اتاقها سری بزنم. اکثر جانبازهای آنجا قطع نخاع بودند، برخی قطع نخاع گردنی یعنی از گردن به پایین حرکت نداشتند، بسیاری از کمر. بعضی نابینا بودند، بعضی جانباز از دو دست. و من چه می دانستم جانبازی چیست! و چه دنیایی دارند آنها....

🌸 جانبازی که ۳۵ سال بود از تخت بلند نشده بود، پرسید: کاندیدا شده ای! آمده ای عکس بگیری؟ گفتم: نه. ولی چقدر خجالت کشیدم. حتی با دوربین موبایل هم تا آخر نتوانستم عکسی بگیرم. می گفت: اینجا گاه مسئولی هم می آید، البته خیلی

دیر به دیر و معمولاً نزدیک انتخابات! همه اینها را با لبخند و شوخی می گفت. هم صحبتی گیر آورده بود، من هم از خدا خواسته. نگاه مهربان و آرامش به من تسلی می داد. خیلی زود رفیق شدیم، وقتی فهمید در همان عملیاتی که او ترکش خورده، من هم بوده ام. پرسیدم: خانه هم می روی؟ گفت: هفته ای، دو هفته ای یک روز. نمی خواست باعث مزاحمت خانواده اش باشد! توضیح می داد که خانواده های همهٔ جانبازهای قطع نخاع دیگر بیمار شده اند. هیچ کدام نیست دیسک کمر نگرفته باشند. پرسیدم: اینجا چطور است؟ شکر خدا را می کرد، به خصوص از کارمندی که با حقوق ناچیز کارهای سختی دارند. یک جور خودش را بدهکارشان می دانست. یاد دوست شهیدم اسماعیل فرجوانی افتادم: دستش که عملیات والفجر هشت قطع شده بود، نگران هزینه های بیمارستانی بود که نکند زیاد شوند! گفتم: بی حرکت دست و پا خیلی سخت است. نه؟ با خنده می گفت: نه! نکته تکان دهنده و جالبی برایم تعریف کرد: او که نمی توانست پشه ها را نیمه شب از خودش دور کند، می گفت: با پشه های آنجا دیگر دوست شده است.... (پشه های آنافل را می گفت).نیمه شب ها که می نشینند روی صورتم و شروع می کنند خون مکیدن، بهشان می گویم کافی است دیگر! می گفت: خودشان رعایت می کنند و بلند می شوند، نگاهم را که می بینند.  شانس آوردم اشکهایم که سرازیر شده بودند، ندید....

🌸 نوجوان بوده، ۱۶ساله، که ترکش به پشت سرش خورده بود و الان.... نزدیک ۵۰ سالش شده بود! سالها بود که فقط سقف بی رنگ و روی آسایشگاه را می دید. آخر من چه می دانستم جانبازی چیست!

🌸 صدای رعد و برق و باران از بیرون آمد. کمک کردم تختش را بیرون سالن بیاوریم تا باران نرمی را ببیند که باریدن گرفته بود. چقدر پله داشت مسیرا! پرسیدم: آسایشگاه جانبازهای قطع نخاع که نباید پله داشته باشد! خندید و گفت: اینجا ساختمانش مصادره ای است و اصلاً برای جانبازها درست نشده. خجالت کشیدم. دیوارهای رنگ و رو رفته آسایشگاه، تختهای کهنه، بوی نم و خفگی داخل اتاق ها.... هر دقیقه اش چند ساعت برایم می گذشت.

🌸به حیاط که رسیدیم، ساختمانهای بسیار شیکِ روبرو را نشانم داد که انگار اروپایی بودند. می گفت: اینها دیگر مصادره ای نیستند. بسیاری از این ساختمانها بعد از جنگ ساخته شده و امکاناتش خیلی بیشتر از آسایشگاههای جانبازهاست. نمی دانستم چه جوابش را بدهم. سکوت کردم. گفت: فکر می کنی چند سال دیگر، ما جانبازها زنده باشیم؟ یگه خوردم. چه سئوالی بود! گفتم: چه حرفی می زنی عزیزم. شما سرور مایید. شما افتخار مایید. شما برکت ایرانید. همه دوستان دارند. همه قدر شما را می دانند. فقط اوضاع کشور این سالها خاص است. مشکلات کم

شوند، حتماً به شما بهتر می‌رسند. خودم هم می‌دانستم دروغ می‌گویم. کی
اوضاع ما استثنائی و ویژه نبوده؟ کی گرفتاری نبوده. کی برهه خاص نبوده اوضاع
کشور.... چند دقیقه می‌گذشت که ساکت شده بود و آن شوخ طبعی سابقش را
نداشت، بعد از اینکه حرف مرگ را زد. انگار یاد دوستانش افتاده باشد. نگاهش قفل
شده بود به قطره‌های ریز باران و به فکر فرو رفته بود. کاش حرف تندی می‌زد. کاش
شکایتی می‌کرد. کاش فریادی می‌کشید و سبک می‌شد و مرا هم سبک می‌کرد!

🌸 یک ساعت بعد، بیرون آسایشگاه بی‌هدف قدم می‌زدم. از خودم بدم می‌آمد.
از تظاهر بدم می‌آمد. از فراموشکاری‌ها بدم می‌آمد.

از جنگ بدم می‌آمد. از جانبازان بازگفتن‌های عده‌ای و تبریک‌های بی‌معنای پشت
سرمشان، از کسانی که می‌گویند ترسی از جنگ نداریم، همان‌ها که موقع جنگ
در هزار سوراخ پنهان بودند و این روزها هم، نه جانبازها را می‌بینند، نه پدران و
مادران پیر شهدا را....

🌸 بدم می‌آمد از کسانی که نمی‌دانند ستون‌های خانه‌های پُر زرق و برقشان
چطور بالا رفته! کاش بعضی‌ها به اندازه پشه‌های آنافل آسایشگاه معرفت داشتند
و وقتی که می‌خوردند، می‌گفتند:

کافی است. ما چه می‌دانیم جانبازی چیست!



در قید و بند میز و صندلی و اتاق کار فرمانده نمی ماند. گاهی کانکسی پیدا می کرد و کار را از همان جا شروع می کرد. چند طرح مهم را اینجوری کلید زد. رابطه اش با نیروهایش، فرمانده و فرمانبری نبود، بیشتر رفیق بودند تا رئیس و مرئوس. برای همین هم هرچه می گفت ، از دل و جان برایش انجام می دادند.

برگرفته از کتاب «یادگاران»



کتاب کشتل خاطرات، ناصرکار»

🌸 هفت-هشت تا مجروح بودیم در یک اتاق بزرگ، از هر ملیتی! اصفهانی، لر، آذری، شیرازی، کرد و بلوچ. از هر کدام صدایی بلند می شد: اصفهانی ناله می کرد، لره با یا حسین (ع) گفتن سعی می کرد دردش را ساکت کند، بلوچه از شدت درد میله های دو طرف تخت را گرفته بود و فشار می داد و شرشر عرق می ریخت و من هم خجالت و رودربایستی را گذاشته بودم کنار و یک نفس نعره می کشیدم و ننه ام را صدا می کردم!

🌸 فقط نفر آخر که یک رشتی بود، هم درد می کشید و هم میان آه و ناله هایش کرکر می خندید. کم کم ماهایی که ناله می کردیم توجهمان به او جلب شد. حالا ما هفت نفر داشتیم او را نگاه می کردیم و او آخ و اوخ می کرد و بعد قهقهه می زد و می خندید. مجروح بغل دستی ام که جفت پاهایش را گچ گرفته و سر و صورتش را باندپیچی کرده بودند، با لهجه اصفهانی و نگرانی گفت: بینم مگر بخش موجی ها طبقه بالا نیست؟ مجروح آن طرفی که بلوچ بود گفت: فکر کنم هم مجروح شده هم موجی. با نگرانی گفتم: نکند یکهویی بزنه سرش و بلند شود و دخلمان را بیاورد؟!

🌸 مجروح رشتی خنده اش را خورد. چهره اش از درد درهم شد و با لهجه غلیظ گیلکی گفت: شماها نگران من هستید؟ مجروح بلوچ گفت: بیشتر نگران خودمانیم.

تو حالت خوبه؟ بنده خدا دوباره به قهقهه خندید و ما بیشتر نگران شدیم. داشتیم ماستهایمان را کیسه می کردیم. من یکی که اگر پاهایم آتش و لاش نشده بود، یک لحظه هم معطل نمی کردم و جانم را بر می داشتم و می زدم به چاک! مجروح رشتی ناله جانسوزی کرد و گفت: نترسید من حالم خوبه؟ مجروح اصفهانی گفت: معلومه! و به سر و وضع او اشاره کرد مجروح رشتی دوباره خندید و گفت: نترسید من همه اش یاد مجروح شدنم می افتم و به خاطر همین می خندم.

🌸 با تعجب پرسیدم: مگه تو چطوری مجروح شدی که خنده داره! اولش نمی خواست ماجرا را برایمان تعریف کند اما من و بچه های دیگر که توجه شان جلب شده بود آنقدر به مجروح رشتی اصرار کردیم تا اینکه قبول کرد واقعه مجروح شدنش را برایمان تعریف کند مجروح رشتی چند بار ناله و هروکر کرد و بعد گفت: من و دوستانم که همه با هم همشهری بودیم، در محاصره دشمن افتاده بودیم. دیگر داشتیم شهادتینمان را می خواندیم.... دشمن هم لحظه به لحظه نزدیکمان می شد بین ما هیچ کس سالم نبود همگی لت و پار شده و نای تکان خوردن نداشتیم. داشتیم خودمان را برای رسیدن دشمن و خوردن تیر خلاص و رفتن به بهشت آماده می کردیم که.... مجروح رشتی بار دیگر به شدت خندید از خنده بلندش ما هم به خنده افتادیم. مجروح رشتی که با هر خنده بلند یک قسمت از پانسمان

روی شکمش خونی می شد ادامه داد:....آره... داشتیم آماده شهادت می شدیم که یکهو از طرف خط خودی فریاد یا حسین(ع) بلند شد من که از دیگران سالمتر بودم! به زحمت تکانی به خودم دادم و نیم خیز شدم. دیدم که ده ها بسیجی دارند تخته گاز به طرفمان می آیند با خوشحالی به دوستانم گفتم: بچه ها دارند می آیند. بعد همگی با خوشحالی و به خیال اینکه آنها از لشکر خودمان هستند؛ شروع کردیم به زبان گیلکی کمک خواستن و صدا زدن آنها. مجروح رشتی دوباره قهقهه زد و قسمتی دیگر از پانسمان سرخ شد.

🌸 اما چشمتان روز بد نبیند همین که آن بسیجی ها به نزدیکی مان رسیدند، یکی شان به زبان ترکی فریادی زد و بعد همگی به طرف ما بدبختها که نای تکان خوردن نداشتیم تیراندازی کردند. (حالا ما مثل مجروح رشتی می خندیدیم و دست و پا می زدیم و بعضاً قسمتی از پانسمان زخمهایمان سرخ می شد.) بله آن بنده خداها وقتی سر و صدای ما را می شنوند، خیال می کنند ما عراقی هستیم و داریم به زبان عربی داد و هوار می کنیم! دیگر نمی دانستند که ما داریم به زبان گیلکی داد و فریاد می کنیم. من که از دیگران بهتر فارسی را بلد بودم، شروع کردم به فارسی حرف زدن و امان خواستن و ناله کردن. یکیشان با فارسی لهجه دار فریاد زد: آهای! مگر شماها ایرانی هستید؟ با هزار مکافات توی آن تاریکی و آتش و گلوله حالیشان کردم که ما

هم ایرانی هستیم اما گیلانی! بنده خداها به ما که رسیدند، کلی شرمنده شدند
بعدش با مهربانی زخمهایمان را پانسمان کردند و بی سیم زدند عقب تا بیایند ما را
ببرند. حالا من که در بین دوستانم بهتر فارسی حرف می زدم با کسی که بین ترکها
فارسی بلد بود نقش مترجم را بازی می کردیم و هم قربان صدقه یکندیگر می رفتیم
و هم فحش می دادیم و گله می کردیم که چرا به زبان آدمیزاد کمک نخواستند ایم و
منظورمان را نرسانده ایم!

🌸 تا نیم ساعت درد یادمان رفت و ما هم مثل مجروح رشتی می خندیدیم و ناله
می کردیم. پرستار آمد وقتی خنده و ناله مان را دید با تعجب پشت دستش زد و با
لهجه ترکی گفت: وا، شماها خل و چل شده اید؟ هر هشت نفری با صدای بلند
خندیدیم و پرستار جانش را برداشت و فرار کرد!

#جای_خالی....

🌸 جای "شهید حسن آبشناسان" خالی که همسرش در تشییع جنازه به پسرهایش
افشین و امین می گفت: کف پای بابا را ماچ کنید... پای بابا خیلی خسته است... و
پسرها هم هی کف پای بابا را می بوسیدند. همسرش گفت: لباسهای خونی همسرم
را گذاشته بودند داخل یک کیسه پلاستیک. روز سوم که خانه خلوت تر شد رفتم
کیسه را آوردم. خون هم اگر بماند بوی مردار می گیرد. با احتیاط گره اش را باز کردم

و لباسها را آوردم بیرون. بوی عطر پیچید توی خانه. عطر گل محمدی. بوی عطری که حسن می زد. گاهی فکر می کنم کاش از آن لباسها عکس می گرفتم، اما فایده ای ندارد؛ توی عکس که معلوم نیست خانه چه بویی گرفته بود.

#يك_روز_قبل_از_سيزده_بدر

🌸 دوازدهم فروردین ۶۰ شب سختی بود. غرش توپخانه از آن طرف خط مدام روی آبادان ریخته می شد، درگیری سخت و نفس گیری بود. دشمن به قصد شکستن خط و تصرف ذولفقاریه و حصر کامل آبادان آماده شده بود. سپیده صبح زده شد، همه خسته و کوفته گیج صداهای انفجار دیشب که یک لحظه قطع نشده بود، نماز را خونديم.

🌸 کم کم روشنایی و زردی نور خورشید در پشت سر نمایان شد. صدای رگبار گلوله ها هنوز به گوش می رسید. فرمانده پشت بی سیم با گروهبان محمدی سر دسته گروهان که توی خط جلوتر و آن طرف رود بود تماس داشت می گفت: نه قربان مقاومت کردیم ناراحت نباشید. فقط مهمات کم داریم. بعد از یک ساعت خبر دادند مهمات تمام شده. سرگرد کهتری مضطرب و نگران شد. بیهو توی دلش ریخت؛ نکنه پیشانی خط بهم بریزه و دشمن راه نفوذی پیدا کنه که شکستن خط همان و از دست دادن آبادان همان.

🌸 عده ای از بچه های تحت امر، فرمانده خود را با چهره ای غمگین و ناراحت دیدند؛ گفتند: چی شده قربان؟ هیچی از اون طرف خبر اومد که مهمات تمام شده. شهید محمدباقر فرجی که تعدادی از دوستانش در آن طرف رود بودند، گفت: ناراحت نباشید ما به اونا مهمات می رسونیم. شهید محمدباقر فرجی با چند نفر از دوستان خود برای رساندن مهمات به اون طرف رودخانه بهمن شیرداوطلب شدند.

🌸 رفتن آن طرف رود به منظور رساندن تجهیزات و موارد مورد نیاز با کلی از وسایل و مهمات دل شیر می خواست، دل شیری که فقط از عهده کمی از افراد باغیرت و شیربچه های ایران که میدان نبردشان خواستگاه بهمن شیر بود؛ می بایستی باشه. قایق را پراز مهمات و تجهیزات کردند قایق را با سختی تمام در آب به حرکت درآوردند.

🌸 همه می دانستند که در درگیری و نبرد، این مرکب یکباره به آتشی تبدیل خواهد شد که صدای انفجار آن تا دور دست ها شنیده خواهد شد. شهید فرجی با قامتی بلند و سینه ای سترگ جلوی قایق و امیدوار به حرکت خودش ادامه می داد. بچه ها آتش تهیه را با دستور فرمانده می ریختند. قایق با صلابت به جلو می رفت. با انبوهی از تیرو و موشک روبرو شد....

🌸اما آنچه نباید بشود شد! انفجار برخورد موشک به قایق و سفر آسمانی. آری این طائران سرای ملکوت بال و پَر انا لله را می گشایند و به سوی انا الیه راجعون پر

می کشند و پیران تر از ملک اوج می گیرند و در فراسوی هستی به معشوق می پیوندند و یک سره او می شوند و آرام و قرار می یابند. دوازدهم فروردین سالروز شهادت شهید جاوید الاثر محمدباقر فرجی گرامی باد.

#رفتگری_که_لباسش_نارنجی_نبود!

🌸 لباس آبی تنش بود، ماسک زده بود و داشت خیابان را جارو می کرد، تعجب کردم، رفتگرها که لباسشون نارنجیه! در حیاط را تا آخر باز کردم، بابا گاز داد و رفت بیرون. يك لنگه در را بستم، چفت بالا را انداختم.

🌸 آن شخص، جارویش را گذاشت کنار و رفت جلو، يك نامه از جیبش درآورد. پدرتا دیدش، به جای این که شیشه را بکشد پایین، در ماشین را باز کرد، نامه را ازش گرفت که بخواند. دولا شدم، چفت پایین را ببندم، صدای تیر بلند شد...

🌸 دیدم یکی دارد می دود به طرف پایین خیابان، همان که لباس آبی تنش بود، شوکه شدم، چسبیده بودم به زمین. نتوانستم از جام تکان بخورم، کنده شدم، دویدم به طرف بابا، رسیدم بالای سرش. همان طور، مثل همیشه، نشسته بود پشت فرمان، کمر بند ایمنیش را هم بسته بود، سرش افتاده بود پایین...

انگار خوابیده باشد، اما غرق خون. راوی: فرزند شهید امیر سپهبد علی صیاد شیرازی

#اسلحه_کلت_خود_را_مهریه_همسرش_کرد!

🌸 دوستان شهید مهدی باکری فرمانده شجاع لشکر ۳۱ عاشورا می گویند: آن زمان که مهدی مجرد بود خیلی به او یادآوری می شد که ازدواج کند و ایشان با صداقت وصف ناپذیری می گفتند: «آن آدمی که من در انتظار اویم باید بتواند اسلحه به دست بگیرد.» او مهریه همسرش را اسلحه کلت خود قرار داد و درست یک روز پس از عقد خود عازم جبهه شد و تا سه ماه برنگشت. همسرش می گوید: «مرخصی برای مهدی مفهومی نداشت فقط یک بار از طرف لشکر او را به سوریه فرستادند جز این هرگز مرخصی نگرفت و تمام وقت خود را در جبهه گذرانید.»

#جواب_یک_باک_بنزین_شهید_کاوه!

🌸 یکی از سران ضد انقلاب نامش حسن سر سفید بود که با آقا محمود کل کل داشت. یک بار تک و تنها میاد تو پادگان لشکر، بنزین می زنه. دم در دژبانی به سرباز می گه به کاوه بگو حسن سر سفید تنها اومد تو پادگان لشکرت بنزین زد و رفت. اگر مرد هستی تو هم تنها بیا. سرباز از همه جا بی خبر هم می ره جریان رو به آقا محمود می گه. ایشون هم هیچی نمی گه، اما یک روز تنها با تجهیزات، بلند می شه؛ می ره تو یکی از ساختمان های ضدانقلاب، همون اول کار چندتا ضد انقلاب که تو حیاط نشسته بودن رو هلاک می کنه. سریع وارد اتاق مالی می شه مسئول مالی حزب رو

هم می کشه و مقادیری پول رو به همراه یک خودرو سیمرخ که تو حیاط پارک بوده به غنیمت میاره و جواب یک باک بنزین حسن خان رو با کلی کشته و پول و ماشین می ده. بعدها همین حسن خان طبق ذکر کتاب نبرد الواتان در اعماق جنگل الواتان توسط شهید کاوه و بچه های لشکر شهدا به جوخه اعدام سپرده می شه. البته ضد انقلاب به تلافی این کار، اومدن نزدیک درب پادگان لشکر هنگام تردد شهید کاوه بمب کار گذاشتن که شکر خدا ناموفق بودن. راوی: فرمانده مرادی از فرماندهان گردان لشکر ویژه شهدا

#بنویس-افشین-بچه-تهران-نوا!

با صدایی نحیف و آروم گفت: اگه بلدی بخندی، مثله من بخند.... چشماشو بست و رفت.... بیست روز بعد، از بچه های گروهان پرسیدم: پس کو افشین؟! جا موند! چی؟ جا گذاشتینش؟ چاره ای نداشتیم یا تو یا اون!! تو می موندی، ولی اون پرزده بود.... توی این مدت چی کار کردین؟ هیچی دادا! عراق اون منطقه رو شخم زد.... یعنی همه شلحه رو؟ آره انقدر آتیش ریخت که کل جنازه های خودشون و شهدای ما تیکه تیکه شدن و اصلاً معلوم نیست کی به کیه! بعدم با لودر کپه کپه رو جنازه ها خاکریز زد! پشت خاکریز کانال کندن به عمق پنج متر و به عرض نه متر! غیر از هواپیما هرچی از خاکریز رد بشه تو کانال زمینگیر می شه!

🌸 برادر دوم از یک خانواده که جاوید الاثر می شد. افشین قد بلند و چهارشونه و خیلی خنده رو بود. از بچه های ناب و خالص تهران نو بود. دل گنده و نترس، آر.پی.چی زن گروهان که تو یه دقیقه سه تا موشک می زد، وقتی بلند می شد موشک بزنه کمکاش واسه بستن خرج ته موشک وقت کم می آوردن، دلیر مردی بود واسه خودش، کل گروهان اونو می دیدن؛ درگیر می شدن، بمب روحیه بود، تا آخر درگیری صداس تن عراقی ها رو می لرزوند....

🌸 سه تا توپا با دوشکا اومدن رو پل، آتیش می ریختن جهنم، صدای زوزه کشون گلوله های دوشکا شجاعت آدمو به چالش می کشید! فقط یه نفر تو اون هیاهوی مرگ و زندگی فریاد می زد: یا ابوالفضل و شلیک می کرد. دوباره بلند می شد، چشم تو چشم دوشکاچی دشمن می گفت: یا زهرا و شلیک می کرد! همه بهم می گفتیم: افشین دیگه وصل شد... حمله می کردیم خط و خط نگه دار و تبدیل می کردیم به پاره خط!!! صدای الدخیل الدخیل از یه طرف، صدای افشین که موشک می خواست از یه طرف! موشک! موشک! صداس تن هر کسی رو می لرزوند. عراقیا که عددی واسش نبودن. سه ساعت بعد از شکستن خط و بعد از پاکسازی، می دیدیم افشین سیاه و خاکی و خونین رو خاکریز دراز کشیده، امدادگرا دارن گوشاشو که خونریزی کرده بود و تمیز می کردن!

🌸 داد می زد: دیدی دادا! سر تکون می دادم: آره! باز داد می زد: تو دفتر خاطرات بنویس افشین بچه ی تهرون نو، دو تا تانک و پنج تا ماشین دوشکا رو فرستاد اسقاطی!! تو دفترت بنویس امشب ما سه هیچ بدون پناستی بردیم. بعد شروع می کرد به خنده خاص افشینی. افشین برای ما سمبل یه آدم نترس و دل دار بود. بودن افشین کنار ما طعم و احساس پیروزی می داد.

🌸 وقتی خطو تحویل گردان پدافند می دادیم، موقع رفتن به بچه های پدافندی هم روحیه می داد. همینجوری که پیاده برمی گشتیم، بلند می گفت: با خیال راحت شبا بخوابید تا چند سال دیگه هیچ عراقی بی جرأت نمی کنه این طرفا پیداش بشه. عکاسا و خبرنگارا از اهواز اومده بودن گزارش تهیه کنن، می رفت جلوشون می گفت: برادریه ژکوندی از مام بگیر! یه پوستری با حمله ای هم واسه خیابونمونم بگیر! برادریه مصاحبه ای هم با گردان خط شکن ما بکن، یه وقت دیدی شهید شدیم سوژه کم میآریا!! یهویی می پرید جلو دوربین و می گفت: شهید آینده افشین صادقیان هستم اعزامی از جونم تهرون....

🌸 افسوس که پای حمله افشین هیچ وقت نرسیدم. افسوس که بدن مطهرش بعد سه راه شهادت تو شلحه جا موند. افسوس که دوران با افشینا بودن و گشتن زود تموم شد. افسوس که ما مردیم و مثل افشین جاودانه نشدیم. افسوس که ما

مردیم و جاودانه نشدیم. تقدیم به روح بزرگ شهید جاوید الاثر افشین صادقیان،
برادر شهید جاوید الاثر مازیار صادقیان. منبع: سایت فاش نیوز

#قارچهای_سمی_جاده!

🌸 عملیات محرم بود و ما در ۵۰۰ متری پل چنتره، بنه تدارکات به پا کرده بودیم.
ساعت ۹ صبح قرار بود مقداری مهمات و آذوقه برای رزمندگان که در حال پیشروی
بودند؛ ببریم. تا شب قبل جاده موصلاتی در دست عراقی ها بود برای همین گرای
دقیق آن را داشتند و بی وقفه گلوله کاتیوشا و خمپاره بود که روی جاده فرود می
آمد. از چندتا راننده ای که در بنه داشتیم هیچ کدام حاضر به رفتن نشدند چون جاده
از دور پیدا بود که از دامنه تپه ها پیچ می خورد و بالا می رفت و می دیدیم که سرتاسر
جاده زیر آتش است. راننده ها به حاج اسکندر (شهید حاج اسماعیل اسکندری) می
گفتند: «حاجی اجازه بده آتش سبکتر شود؛ می رویم!» منتظر آنها نشد، کلاشش را
برداشت، پشت یکی از ماشین ها که آماده بود؛ نشست.

🌸 اولین بار بود که احساس می کردم این بار آخر است که حاج اسکندر را می بینم،
رفتم جلو شوخی و جدی گفتم: «حاجی خدا رحمت کند! برو به سلامت!» حاجی که
راه افتاد هیچ کس از جایش تکان نخورد همه چشم به جاده داشتیم و حاج اسکندر
که پیش می رفت گلوله های کاتیوشا بی وقفه به جاده می خورد و گرد و خاک حاصل

مثل قارچ سمی در میان جاده قد می کشید، اما حاجی با شهامت و ماریج از میان انفجارها عبور می کرد. همه به اشک افتاده بودیم و برایش دعا می کردیم تا زمانی که ماشین از چشم ما ناپدید شد. ساعتی بعد حاجی به سلامت از همان جاده به بنه برگشت... ۱۹ دی ماه ۱۳۶۵ حاج اسماعیل اسکندری در حال بالا رفتن از خاکریز دشمن، مورد اصابت گلوله قرار گرفت. خورشید آن روز شلمچه در حالی غروب می کرد که مردی از مردان حماسه، به آرامی سر بر بالین خون می گذاشت و به نام بلند شهید افتخار می یافت.

#امام-حسین-به-شما-ایرانیها-چه-ربطی-دارد؟!

🌸 معمولاً هر سال قبل از فرا رسیدن ماه محرم، اسرا روح و جسم و افکار خود را خالصانه آماده عزاداری حضرت ابا عبدالله الحسین (علیه السلام) می نمودند. کلاس و ورزش را تعطیل می کردند و مداحان هر آسایشگاه مشخص می شدند و روزها موقع بیرون باش در یکی از آسایشگاه ها جمع می شدند و به تمرین می پرداختند که البته این تمرین ها با محافظت هر چه تمام تر انجام می شد.

🌸 دور تا دور آسایشگاه با پتوهای مشکی و سرمه ای پوشانده می شد. برنامه ها با هماهنگی کامل و سر ساعت در تمام آسایشگاه ها با رعایت امنیتی برگزار می گردید. شب های محرم درباره ی انگیزه امام حسین (علیه السلام) و وقایع عاشورا

به ترتیب اتفاقات، توسط روحانیون بزرگوار و افراد برجسته و آگاه انجام می گرفت و پس از آن ذکر مصیبت و نوحه خوانی همراه با سینه زنی برگزار می شد و به ساحت مقدس و مطهر و اهل بیت پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله) ابراز ارادت می نمودند. در موقع عزاداری در کنار هر یک از پنجره ها نگهبانان خودی می ایستادند در حالی که آینه ای کوچک به دست داشتند. به وسیله آن مسیر آمدن نگهبان عراقی را زیر نظر داشتند و با آمدن نگهبان عراقی کلمه رمز که از قبل تعیین شده بود توسط نگهبان خودی گفته می شد و بچه ها حالت عادی به خود می گرفتند.

بعضی اوقات نگهبان خودی حواسش به عزاداری پرت می شد که نگهبان عراقی سر می رسید و مچ می گرفت اما بچه ها آنقدر غرق در عزاداری حسین بودند که به صدای اعتراض نگهبانان عراقی اهمیت نمی دادند و مطمئن بودیم که فردای آن روز پاداش سینه زنی های اباعبدالله از سوی نیروهای عراقی کتک، تنبیه، شکنجه و قطع آب، برق و غذا بود....

اما عاشقان و تشنگان عزاداران حسین ابن علی (علیه السلام) همه این دردها و شکنجه ها را به جان و دل خریده و شب بعد با بدن های کبود و شکنجه شده مجدد مراسم عزاداری را ادامه می دادند. عراقی ها می گفتند: امام حسین (علیه السلام) عرب بود و ما در جنگ او را کشتیم به شما ایرانی ها چه ربطی دارد؟

که برای او عزاداری می کنید؟ و آنها با این طرز فکر ابلهانه و کودکانه، با عکس العمل و جواب های منطقی اسرای ایرانی روبه رو می شدند. راوی: آزاده سرافراز احمد علی

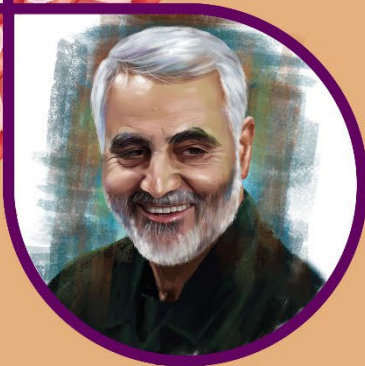
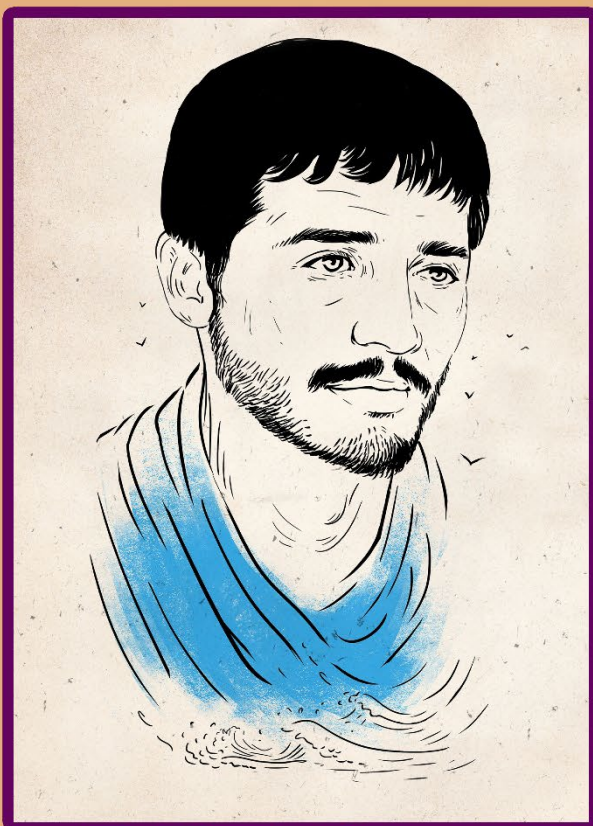
قورچی

#پدر-و-پسر

🌸 در عملیات مرصاد، فرمانده گردان کربلا بود. پسر دوازده ساله اش را هم با خودش آورده بود. از همان اول کار توی تنگه ماندو حتی روی ارتفاع هم نیامد. با اینکه تیربار دشمن لحظه ای امان نمی داد قد راست ایستاده و با صدای گرمش به بچه ها روحیه می داد. و به آنها می گفت: بعد از خدا امیدم به شماست. یک لحظه هم از آنها غافل نشوید بهشان امان ندهید و... ترس این را داشتم که هدف قرار گیرد. هرچه می گفتم: شما هم یک اسلحه بردار می گفت: اگه لازم بشه از اسلحه شما استفاده می کنم. شاید از تنها چیزی که ترس نداشت مرگ بود. از روز اول جنگ بند پوتین هایش را بسته بود.... خودش را به خطر می انداخت تا مجروحین را به عقب بیاورد حتی جنازه شهدا را مثل پدری دلسوز کول می کرد و می آورد. همیشه می گفت: من لیاقت ندارم که فرمانده این بچه ها باشم. اینها همه نماز شب می خوانند. اون وقت من به آنها دستور می دهم من از روی هر کدام از آنها خجالت می کشم. 🌸 خاطره ای از شهید حاج عبدالله عرب نجفی

شهید

محمد حسین
یوسف الهی



شهید قاسم سلیمانی:

شهید یوسف الهی یک روز آمد پیشم، اورکتش روی دوشش بود و جوراب هم پایش نبود. من به او نگاه کردم. شاید هم منظوری از نگاهم نداشتم. خندید. این خنده در ذهن من باقی مانده است. گفت: «می دانم چرا نگاه کردی. از اینکه اورکتش روی شانه هایم است و جوراب پایش نیست. من با همین حال داشتم نماز می خواندم که گفتند شما کارم دارید. آمدم جورابم را پایشم، اورکتش را تمم کنم؛ به خودم گفتم حسین، پسر غلامحسین! تو پیش خدا این طور رفتی، میخواهی پیش فلانی این گونه بروی؟!»

برگرفته از کتاب «ذوالفقار»

کتاب کشتار خاطرات، ناصرکار



#تنها_تقاضا!!

🌸 آمد خواستگاری ام. وقتی دو نفری نشستیم که درباره آینده با هم صحبت کنیم، گفت: ممکن است پس از ازدواج بروم جبهه. تنها تقاضایم از شما این است که مانع جبهه رفتنم نشوید. نه از دانشگاه رفتنش گفت و نه از بخشدار بودنش. گفت: من می‌خواهم بروم توی سپاه خدمت کنم، باید با حقوق کم سپاه زندگی کنیم....

🌸 خاطره ای به یاد شهید ناصر فولادی_راوی: همسرگرمی شهید

#آسمانی_آسمانی

🌸 شب عملیات کربلای پنج، غسل شهادت کرد. کوله‌اش را از نارنجک لبریز، سربند یا زهرایش را بست. بند دلش را محکم کشید. پایش بی‌تاب‌تر از دل، با این همه داوود بمب روحیه بود. وقت وداع، دست بچه‌ها را می‌چسبید. می‌گفت: سرت را بالا بگیر، سمت خدا. لبخند فوری. یک نفر آدم و این همه رفیق! بچه‌ها عاشق و دلباخته‌اش بودند. یک جورایی آچارفرانسه روحیه بود. شب عملیات کربلای پنج، با نارنجک‌هایی که توی کوله‌اش داشت، رفته بود؛ توی یک شیار زیر شنی تانک‌ها، نارنجک می‌انداخت. ظهر روز اول عملیات در شلمچه، فرمانده یک توپ ۱۰۶ شده بود. شجاع و از قدرت تصمیم‌گیری بالایی هم برخوردار بود. با این‌که خیلی شوخ طبع بود. در معرکه جنگ، ولی....

🌸 ولی با برنامه‌ریزی دقیق، از روی اصول با دشمن می‌جنگید. با یک قبضه توپ ۱۰۶ حال تانک‌های بعثی را می‌گرفت. گلوله‌های توپ که تمام شد. گفت: تا من یک دستی به سر و روی این توپ بکشم، شما زودی برید و گلوله برام بیارید. آخه از کجا؟! دویدیم و رفتیم. هرچه گشتیم؛ گلوله نبود. برگشتیم.... دیدم پای توپ ۱۰۶ تکیه داده، صورتش همه خونین. نرم نرم نفس می‌کشید. با سربند یا زهرا چشم‌هایش را بسته بود و ذکر می‌گفت: یا مهدی. یا زهرا. یا حسین شهید. زانو زدم، دستش را محکم چسبیدم. تمام صورتش، دست‌هایش، سرش، همه جایش ترکش باران شده بود. دستش، توی دستم بود، صدایش قطع شد. پریده بود. آسمانی آسمانی شده بود. 🌸. خاطره ای به یاد شهید معزز داوود رحیمی جعفرآبادی

#وعدہ‌ای_کہ_بیش_از_دو_سال_طول_کشید!!

🌸 در حین انتقال من و دیگر اسرا از استخبارات نظامی عراق به اردوگاه، ما را درحالی‌که مجروح بودیم، به وسیله ماشین‌های رو باز نظامی به اردوگاه بردند. در همین حال بیش از ۴ ساعت ما را در خیابان‌های شهر بغداد می‌چرخاندند و مردم از دیدن اسرای ایرانی شادی و هلله می‌کردند و به ما سنگ می‌زدند. تنها صحنه‌ای را که تنها در میان روایات ماجرای تلخ کربلا و اسرای کربلا خوانده و مجسم کرده بودم! آن روز اما به چشم خویش آن صحنه را دوباره دیدم و به یاد شهدای کربلا صبر پیشه

کردم. وقتی جنگ تمام شد، عراقی‌ها به مدت چند روز شاد بودند و افسران عراقی هر روز به ما وعده آزادی می‌دادند. وعده‌ای که بیش از دو سال طول کشید و هر روزش برای من و دیگر رزمندگان بیش از یک سال طول می‌کشید. راوی: آزاده رنجبر که در دوم فروردین سال ۶۱ در دشت عباس منطقه دهلران به اسارت نیروهای بعثی درآمد و بیش از دو سال بعد از پایان یافتن جنگ هم در اردوگاه‌های بعثی اسیر بود!!

#شوخی_داش_ابرام!

🌸 برای مراسم ختم شهید شهبازی راهی یکی از شهرهای مرزی شدیم. طبق روال و سنت مردم آن جا مراسم ختم از صبح تا ظهر برگزار می‌شد. ظهر هم برای میهمانان آفتابه و لگن می‌آوردن و با شستن دست‌های آنان، مراسم با صرف نهار تمام می‌شد. در مجلس ختم که وارد شدم جواد بالای مجلس نشسته بود و ابراهیم کنار او بود، من هم آمدم و کنار ابراهیم نشستم. ابراهیم و جواد دوستانی بسیار صمیمی و مثل دو برادر برای هم بودند. در پایان مجلس دو نفر از صاحبان عزا ظرف آب و لگن را آوردند و اولین کسی که به سراغش می‌رفتند جواد بود. ابراهیم دَر گوش او، که....

🌸 که چیزی از این مراسم نمی‌دانست حرفی زد و جواد با تعجب و بلند پرسید: "جدی می‌گی؟" ابراهیم هم آروم گفت: "یواش بابا، هیچی نگو!" بعد به طرف من برگشت و خیلی شدید و بدون صدا می‌خندید. گفتم: "چی شده ابرام؟ زشته، نخند!"

گفت: "به جواد گفتم، آفتابه رو که آوردن، سرت رو قشنگ بشور." چند لحظه بعد همین اتفاق افتاد و جواد بعد از شستن دستش سرش رو هم زیر آب گرفت و.... جواد درحالی که آب از سررویش می چکید با تعجب به اطراف نگاه می کرد، گفتم: "چیکار کردی جواد! مگه این جا حمومه؟!!" و بعد چفیه ام رو دادم که سرش رو خشک بکنه 🌸. خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالاثر شهید ابراهیم هادی و شهید معزز

شهبازی 📖 کتاب "سلام بر ابراهیم"، ص ۱۴۳

#اثر_کار_کوچک!

🌸 می گفت بهتره بعد از خنده به این فکر کنی که با رفتارت، یک نفر رو آزار دادی. گفتم: ای بابا حالا ما یه شوخی کردیما... گفتم: ولی اذیت شده! شاید کار تو کوچیک باشه، ولی اثرش حتماً اون دنیا می مونه! دوره آموزشی، بند پوتین بچه هارو به هم گره می زدیم و می خندیدیم، اما نورالله بهمون تذکر می داد! خاطره ای به یاد نوجوان شهید معزز نورالله اختری

#احمق_ها_به_بهشت_نمی_روند!

🌸 یکی از بچه ها، مقداری ریزه نان برداشت و رفت توی باغچه و آن ها را می ریخت برای گنجشک ها. افسر عراقی رفت و ایستاد بالای سرش. بعد هم بهش

گفت: "بلند شو!" بلند شد گفت: "چی کار می کردی؟" گفت: "نون ها رو می دادم به گنجشکا." گفت: "داری روی گنجشکای ما تبلیغ می کنی؟ آگه یه بار دیگه از این کارا بکنی من می دونم و تو!"

#کمتر_از_چند_دقیقه....

🌸 یک دژبان عراقی بد دهنی بود به نام سیدی شلال که مرتب بی دلیل به اسرا فحاشی می کرد. یک روز یکی از اسرا رو به این دژبان گفت حداقل برای ما یک مترجم بیاورید بفهمیم چه می گوئید. همین حرف کافی بود تا دژبان هرچه از دهنش درمی آمد بگوید. بچه ها دیگر طاقت نیاوردند و به دفاع از برادر خود به او اعتراض کردند. کمتر از چند دقیقه آژیر عراقی ها به صدا درآمد و مانند مور و ملخ بر سر بچه ها ریختند و تا جایی که می توانستند همه را کتک زدند و همه جا را بهم ریختند. خمره ای داشتیم که آب ذخیره می کردیم در این درگیری خمره آب ما را هم شکستند. خوب یادم هست ماه رمضان بود بچه ها از فرط گرسنگی و تشنگی جانی برایشان نمانده بود؛ در موقع افطار کمی شکر داشتیم یکی از اسرا کف دست هرنفر کمی شکر ریخت و این همه افطار ما بود و یک آفتابه آب در دستشویی مانده بود و کسانی که طبع شان قبول می کرد به زور برای زنده ماندن چند قطره ای در دهانشان می ریختند. راوی: آزاده منصور زائرنوملی از روستای نومل گرگان- منبع: سایت خبرگزاری مهر

#بگذار_با_عزت_بمیرم....

🌸 دلم راضی نمی‌شد؛ برود. گفتم: اگر بروی شیرم را حلالیت نمی‌کنم. گفت: قبول!
یعنی راضی هستی من تو خیابان تصادف کنم و بمیرم ولی در جبهه شهید نشوم!
اصلاً اگر نزاری برم شکایتت را پیش حضرت زینب (س) می‌کنم. مگر خون من از خون
علی اکبر و علی اصغر امام حسین (ع) رنگین تر است. می‌دانستم حریفش نمی‌شوم.
گفتم: برو خدا به همراهت. خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا شمس الدین
راوی: مادر گرامی شهید

#مرگ_خونین!

🌸 یک روز در حیاط خانه نشسته بودیم که یکی از همکلاسی‌های حیدر دم در خانه
آمد و گفت: پسر شما می‌خواهد برود جبهه و همه پرونده‌هایش تکمیل است و
می‌خواهد برود. گفتم: برود به سلامت. خودش هم آمد و گفت: پدر من می‌خواهم
بروم جبهه و الآن تنها چیزی که مانده رضایت پدر و مادر است. من گفتم: از من که
راضی هستم. وقتی این جمله را گفتم، حیدر عین گل، شکفته شد و شوق و شادی
در چهره او نمایان شد. وقتی رضایت را از من گرفت، نزد مادرش رفت و مادرش گفت:
می‌روی شهید می‌شوی. او هم در جواب گفت: اسلام به خون ما نیاز دارد. مرگ با
عزت اگر خونین، بهتر از زندگی ننگین 🌸 خاطره ای به یاد شهید سید حیدر حمیدی

#بگم...!؟

🌸 در هر جلسه‌ی دعا، یکی-دو نفر ادعای دیدن اولیای خدا می‌کنند. مداح با آب و تاب می‌خواند و بچه‌ها اشک می‌ریزند. می‌خواهد حالشان را بگیرد! کنار مداح می‌نشیند. دقایقی بعد میکروفون را از او می‌قايد: "خودم دیدم! سوار اسب بود! بگم کی بود؟! بگم؟! "بگو آقا رضا!" "زور بود 🌸!"

خاطره ای به یاد شهید معزز رضا قندالی از گرمسار-راوی: رزمنده دل‌آور محمد نظری
#با-این‌که-یتیم-بود....

🌸 همراه با حاج رضا الوانی به بانک رفتیم و اولین حقوق سپاه را گرفتیم. حاج رضا بلافاصله مبلغ زیادی را همان‌جا به زلزله‌زدگان کمک کرد. گفتم: حاج رضا حداقل کمتر کمک می‌کردی. گفت: من شاگرد نانوايي بودم، نصف حقوقم را صدقه می‌دادم. شکر خدا این حقوق زیادی هست مانعی ندارد! حاج رضا الوانی با این‌که یتیم بود و نان‌آور خانه اما قلب بزرگی داشت. در نهایت سرهنگ پاسدار حاج رضا الوانی فرمانده گردان نیروهای ویژه سپاه در تاریخ ۷ مهر ۹۵ در سوریه به شهادت رسید. شهید حاج محمدرضا الوانی در فروردین ۶۱ در همدان به دنیا آمد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید مدافع حرم معزز سرهنگ پاسدار حاج محمدرضا الوانی

#خر-روشن-شد!!



🌸 سال ۱۳۵۹ دسته‌ای از سپاه زرین شهر اصفهان به فرماندهی شهید محمدعلی شاهمرادی در گروه ضربت سنندج خدمت می‌کردیم. روزی برای انجام مأموریت با یک ماشین سیم‌رغ عازم اطراف سنندج بودیم، حین عبور از رودخانه، آب به سر شمع‌های ماشین نفوذ کرد و موجب خاموش شدن ماشین شد. شاهمرادی به بی‌سیمچی که تازه کار بود گفت: به دسته جلویی اطلاع بده که یواش‌تر بروند تا ما برسیم اما با رمز بگو! بی‌سیمچی گفت: نمی‌دانم چه بگویم!! شهید شاهمرادی بی‌سیم را گرفت و گفت: حسین حسین شاهمراد.... آب رفته تو گوش خر کمی یواش‌تر.... کمی بعد ماشین روشن شد و شاهمراد به بی‌سیمچی گفت: حالا تو اطلاع بده! بی‌سیمچی تماس گرفت و گفت: الو الو.... خر روشن شد 🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید محمدعلی شاهمرادیراوی: رزمنده دل‌آور رجبعلی علیرضایی

#مثل-حاج-شیرعلی....

🌸 صبح ۱۴ اسفند ماه بود. در سنگر تخریب بودیم که یکی سید صدرالدین را صدا زد. رضا ایزدی بود. سید که یک پایش قطع بود لی لی کنان تا جلو سنگر رفت. رضا چیزی در گوش سید گفت و رفت. سید که برگشت گفت: رضا چی می‌گفت. سید سری تکان داد و گفت: می‌گه سید دعا کن منم شهید بشم! با بچه‌های تبلیغات در

منطقه دور می‌زدیم. چشم‌مان به رضا ایزدی و بهاء‌الدین مقدسی افتاد که با موتور بودند. اصرار کردیم کمی صحبت کنند. رضا فقط می‌خندید. زیر لباس خاکی‌اش، لباس سیاه عزای برادرش رسول بود، اما چهره‌اش مثل همیشه بشاش و خندان. بهاء‌الدین در مورد شهید و نقش شهید حرف زد. نوبت رضا شد. رضا با خنده می‌گفت چی بگم... ناگهان جدی شد. جدی گفت: ما آرزویمان است مثل حاج شیرعلی سلطانی بی‌سر خدمت امام حسین برسیم... با خنده رفتند. شاید چند ساعت نشد که هر دو دوست کنار هم شهید شدند. بی‌سر ... خاطره ای به یاد شهید محمدرضا ایزدی، شهید بهاء‌الدین مقدسی و شهید حاج شیرعلی سلطانی

آمریکا_قدرت_پیروزی_ندارد!!

 وقتی قرار شد به طیبس برویم محمد گفت: "اول نمازتان را بخوانیم." من نماز را خواندم ولی محمد هنوز در گوشه حیاط سپاه مشغول نماز خواندن بود. این بار نمازش حال دیگری داشت. بعد از آن که تمام شد یکی از برادرها به شوخی گفت: نماز جعفر طیار می‌خواندی؟ او با خوشحالی جواب داد: به جنگ آمریکا می‌رویم، شاید هم نماز آخرمان باشد. بین راه مثل همیشه قرآن و حدیث می‌خواند و تفسیر می‌کرد. سوره اصحاب فیل را برایمان تشریح کرد و گفت: "آمریکا قدرت پیروزی بر ما را ندارد. شهید محمد منتظر قائم  کتاب "سبک زندگی" صفحه ۶۳



شهید عباس بابایی

عباس همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد. زمستانها وقتی برف می بارید ، پارویی بر می داشت و پشت بام خانه های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند ، پارو می کرد.

برگرفته از کتاب «پرواز تا بی نهایت»



کتاب کنترل خاطرات ناصر کار

#درخواست_خود_شهید....

🌸 یکی از کارمندان شهرداری ارومیه می‌گفت: تازه ازدواج کرده بودم و با مدرک دیپلم دنبال کار می‌گشتم. از پله‌های شهرداری می‌رفتم بالا که یکی از کارکنان شهرداری را دیدم و ازش پرسیدم: آیا این جا برای من کار هست؟ تازه ازدواج کردم و دیپلم دارم. یه کاغذ از جیبش درآورد و یه امضاء کرد و داد دستم، گفت: بده فلانی، اتاق فلان. رفتم و کاغذ را دادم دستش و امضاء را که دید گفتم: چی می‌خواهی؟ گفتم: کار. گفت: فردا بیا سرکار. باورم نمی‌شد!

🌸 فردا رفتم مشغول شدم. بعد از چند روز فهمیدم اون آقای که امضاء داد شهردار بود. چند ماه کارآموز بودم بعد یکی از کارمندان که بازنشست شده بود من جای اون مشغول شدم. شش ماه بعد رئیس شهرداری استعفاء کرد و رفت جبهه. بعد از این که در جبهه شهید شد یکی از همکاران گفت: توی اون مدتی که کارآموز بودی و منتظر بودیم که یک نفر بازنشسته بشه تا شما را جایگزین کنیم، حقوق از حقوق شهردار کسر و پرداخت می‌شد. یعنی از حقوق شهید باکری. این درخواست خود شهید بود.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز جاوید الاثر مهندس مهدی باکری

#این-بیت‌المال-بود!

🌸 آخرین نفری که از عملیات برمی‌گشت خودش بود. یک کلاهخود سرش بود، افتاد ته دره، حالا آن طرف دموکرات‌ها بودند و آتششان هم سنگین. تا نرفت کلاه خود را برنداشت، برنگشت. گفتیم: «اگه شهید می‌شدی...؟» گفت: این بیت‌المال بود 🌸. خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالاکثر حاج احمد متوسلیان

#هیچ‌وقت-با-ایرانی‌ها-ن‌جنگند!

🌸 در اردوگاه هجده بعقوبه بودیم، یک قطعه شعر که توسط بچه‌ها درباره‌ی دنیای اسارت سروده شده بود، به دست عراقی‌ها افتاد. آن‌ها پس از ترجمه، همه‌ی ما را در آسایشگاه‌ها محبوس و تا چهل و هشت ساعت از آب و غذا و دستشویی محروم‌مان کردند. بعد از این «کیسه در ماست کردن»، فرمانده اردوگاه - که یک سرگرد بود - آمد و شروع کرد به اراجیف بافتن. از جمله صحبت‌هایش این بود که شما انسان‌های خطرناکی هستید. (منظورش بچه‌های حزب‌اللهی بود.) و خیلی هم سمج! چرا که امامتان (نام امام را با اهانت برد.) جام زهر را نوشید و جنگ را به سختی تمام کرد و ما درس خوبی از شما یاد گرفتیم و به نسل اندر نسلمان سفارش می‌کنیم که هیچ‌وقت با ایرانی‌ها ن‌جنگند! راوی: آزاده حسین منصوری از خرم‌آباد

#مثل_مولا....


🌸 بسیجی از آیفا پرید پایین و داد زد: آقا مهدی کجایی اسیر آورده‌ام. ده - پانزده نفر مجروح بودند و یکی‌شان افسر بود. آقا مهدی وقتی آمد، نگاهش که به اسرا افتاد، اخم‌هایش در هم رفت. با ناراحتی به راننده گفت: تو که اسیر مجروح داری چرا این‌جا توقف کرده‌ای؟ این‌ها دارند درد می‌کشند. افسر را آورد پایین و مابقی اسرا را فرستاد اورژانس 🌸. خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار مهدی زین الدین

راوی: رزمنده دل‌آور ابوالقاسم عمو حسینی 📖 کتاب "شهید مهدی زین الدین"

#بدون_هیچ_وقفه....

🌸 زبانم باز شده بود، اما لکنت زبان داشتم و برخی کلمات را فراموش می‌کردم. با این حال علاقه زائدالوصفی به مداحی اهل بیت (ع) داشتم. به حضرت علی (ع) متوسل شدم. در عالم رؤیا خدمت‌شان رسیده، عرض حاجت کردم. فرمودند: تو بخوان ما درست می‌کنیم. فردای آن روز که در جایی مشغول صحبت بودم، یاد خواب دیشب افتادم. شروع کردم به خواندن مدح حضرت علی (ع): علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را، که به ما بسوا فکندی همه سایه هما را.... با کمال تعجب، بدون هیچ وقفه و لکنتی مداحی کردم و از آن به بعد، این مسئولیت را دارم و در

شهرهای مختلف نیز برنامه اجرا می‌کنم. در سال ۱۳۹۴ که دیداری با مقام معظم رهبری داشتم آن جا هم مداحی کردم و از ایشان انگشتر و چفیه هدیه گرفتم. راوی:

جانباز سرافراز و مداح اهل بیت (ع) غلامرضا عالی  کتاب "شب چهلم"

#این‌که - سر - در - بدن - نداره!!

🌸 لشگر ۱۴ امام حسین، تعدادی از رزمندگان برای آموزش امدادگری گردان‌های عملیاتی ثبت نام کردیم. مربی آموزش که یک پرستار کارکشته بود گفته بود بهترین کار بر بالین یک رزمنده زخمی، روحیه دادن به اون فرد زخمی هست.

بعد از یک دوره‌ی ده روزه، مربی برای امتحان و آمادگی امدادگران از یکی از رزمندگان درخواست کرد و پرسید:

شما الان رسیدی بالای سر یک رزمنده که سر در بدن نداره اولین و بهترین کاری که انجام می‌دی چیه؟؟؟

رزمنده هم با توجه به آموزش مربی که گفته بود بهترین کار روحیه دادن به مجروح هست گفت: اول بهش می‌گم برادرجون چی شده و روحیه بهش می‌دم. بقیه زدن زیر خنده گفتن این رزمنده که دیگه شهید شده و سر در بدن نداره....

راوی: رزمنده دل‌آور سلمانی از کاشان

#تعارفی_که_آمد!!

🌸 در عملیات کربلای ۴ بودیم. پس از پیروزی اولیه وضع به وخامت گذاشت و راهی جز عقب‌نشینی نماند. برای رسیدن به مواضع خودی باید از عرض اروند وحشی می‌گذشتیم و این زمانی را به خود اختصاص می‌داد. اگر همه با هم به عقب می‌رفتیم هنوز به وسط آب نرسیده هدف تک تیراندازهای دشمن قرار می‌گرفتیم. یکی باید جلو دشمن می‌ایستاد تا بقیه گذر کنند. در یک تعارف معمولی "سید حسن زاده" با تیربارش بر بالای خاکریز ماند و ما....

🌸 و ما در پناه خط آتشش از اروند عبور کردیم. از سرنوشت او خبر نداشتیم تا این‌که بعد از چهار سال او را در خیل آزادگان دیدیم. تا چشمش به ما خورد به طرفمان آمد و آغوش باز کرد و خندان گفت:

"نامردا شما فرار کردید و من گیر افتادم." ما هم گفتیم: "خودت داوطلب شدی! تعارف آمد نیامد دارد." و همه با هم غرق در خنده شدیم.

ولی هیچ‌گاه صحنه‌های بی‌بدیل ایثارش از یادمان نمی‌رود. یاد همه شهیدانی که در اسارت رفتند، گرمای باد .

راوی: رزمنده دل‌آور سقا لرزاده

#آدم خوارها_در_جبهه!

🌸 عملیات والفجر ۳، بچه‌ها چند اسیر گرفته بودند. گویا هم زمان عراق تبلیغات کرده بود که نیروهای ایرانی خصوصاً پاسدارها آدم‌خوار هستند و اگر اسیر شدید خودتان را بکشید. به همین خاطر هنگام اسارت خواسته بودند تا آن‌ها را به بسیجی‌ها تحویل دهند. من هم بی‌خبر از این قضیه دیدم دو تا از این اسیرها لخت هستند. گفتم؛ شاید بدن این‌ها تا مقصد بسوزد که چشمم به يك بلوز کار افتاد. تصمیم گرفتم لخت بشوم و زیر پیراهنم را به آن‌ها بدهم تا یکی از آن دو بپوشد. ناگهان دیدم همین که دکمه‌ها را باز کرده و نکرده بودم، زدند زیر گریه و فکر می‌کردند دارم لباسم را درمی‌آوردم تا آن‌ها را بخورم و بعد که قضیه را متوجه شدند، فریاد الموت الصدام (مرگ بر صدام) سر دادند.

#پانسمان_خونی_تا_روز_قیامت!!

🌸 ساعت پنج صبح بیدار شدیم. در آن روز، يك اعزام سراسری بود که حدود دو هزار نفر از رزمندگان اسلام روانه ی جبهه شدند. آن‌ها را از مقابل مجلس شورای اسلامی تا راه آهن بدرقه کردیم. در سرمای شدید و در زیر برف و باران، از رزمندگان خداحافظی کردیم. علی در آن روز، حال و هوای دیگری داشت....

🌸 وقتی وارد منطقه‌ی عملیاتی شده بودند، با آب فرات وضو گرفته و نماز خوانده بودند. در همان ابتدای ورود به منطقه، تیری به دستش خورده و مجروح شده بود. فرمانده‌شان گفته بود که به پشت جبهه برگردد اما او گفته بود: من نیامده‌ام که برگردم. فرمانده‌شان گفته بود: اگر حکم کنم چه می‌کنی؟ او گفته بود: اگر شما حکم کنید برمی‌گردم؛ اما از شما خواهش می‌کنم چنین حکمی ندهید. سپس همان جا دستش را پانسمان کرده بودند. هنگامی که جسم مطهرش را در مزار می‌گذاشتیم، پانسمان دستش هنوز باقی و خونین بود که پس از آن هم يك تیر قناسه به زیر ابروی او اصابت کرده و او را به شهادت رسانده بود 🌸. خاطره ای به یاد شهید معزز

علی جاویدپور-راوی: مادر گرامی شهید

#نشانه-روی-جمع-بچه‌های-تخریب!

🌸 ۶ فروردین ۱۳۶۷ منطقه عملیات بیت‌المقدس ۴، گردان‌های لشکر ۲۷، برای انجام عملیات در منطقه تجمع کرده و آماده برای دستور بودند. بخشی از بچه‌های تخریب به گردان‌ها مأمور شده بودند و تعدادی هم برای مأموریت‌های بعدی مهیا می‌شدند. حاج منصور رحیمی فرمانده تخریب لشکر ۲۷ با سه تا فرماندهان گروهان تخریب جلسه مشورتی داشت که سر و کله هواپیماهای دشمن پیدا شد. بمب‌ها و راکت‌های دشمن جمع بچه‌های تخریب رو نشانه گرفت و از این جمع، سه

فرمانده گروهان به معراج رفتند. شهید سیدحسن موسوی پناه، شهید ابوالقاسم کندی و شهید علیرضا سلطان محمدی و سردار حاج منصور رحیمی فرمانده گردان تخریب لشگر ۲۷ در روز ۶ فروردین به مقام جانبازی مفتخر شد.

خاطره ای به یاد شهید معزز سیدحسن موسوی پناه، شهید معزز ابوالقاسم

کندی و شهید معزز علیرضا سلطان محمدی

#از_پیش_ستاره‌ها....


سال گذشته بود که قبل از محرم با یکی از رفقای کارگروه محتوایی هیأت، رفتیم به یک روستای ساده و خیلی دور. رسیدیم به تک‌خانه‌ای کنار زمین‌های زراعی. با استقبال گرم اهالی خانه و به اصرار ایشان مهمان‌شان شدیم. شام مختصری مهیا کردند که مثل خودشان ساده و باصفا بود. جوانی چهارشانه و قوی‌هیکل هم سر سفره نشسته بود. شغلش چوپانی بود. از نگاهش می‌شد فهمید حرفی در دل دارد. من را صدا کرد.... آن روزها پایم را عمل کرده بودم. عصابان با هم رفتیم در دل تاریکی دشت. گفتم: «بفرما.» هنوز سردار شهید نشده بود. گفت: «می‌شه برام یه کاری کنی برم سوریه، مدافع حرم بشم؟» گفتم: «من شکر خدا هیچ‌جا رئیس نیستم، فقط یه معلم، ولی اگر کمکی ازم بر بیاد دریغ نمی‌کنم.» یک سؤال کردم که جوابش هنوز در گوشم زنگ می‌زند؛ و چه خوب شد که پرسیدم.

گفتم: «برای چی می‌خواهی بری سوریه؟ گفت: «بالا رو نگاه کن. این آسمون پرستاره رو ببین.» آسمان مثل فرشی سیاه پر از گل‌های سفید بود. گفت: «من هر شب که تو این دشت می‌خوابم، از زمین به این ستاره‌ها خیره می‌شم. خیلی از این پایین به آسمون نگاه کردم. دیگه می‌خوام برم بالا.... از پیش ستاره‌ها اهل زمین رو تماشا کنم. ببینم از اون بالا دنیای مردم چه شکلیه؟» در دلم به او غبطه خوردم و از نگاه بلندش حیرت کردم و با خود گفتم مگر می‌شود زیباتر از این میل به جاودانگی و تعالی را شرح داد؟ راوی: حاج میثم مطیعی مداح اهل بیت (ع) - منبع: پایگاه خبری

تحلیلی مشرق نیوز

#شفای_درد_درد!!


🌸 محمدعلی عبودی چند بار در جبهه مجروح شد. وقتی برای بار دوم از ناحیه‌ی هر دو پا فلج شد، دیگر قادر به راه رفتن نبود و در بیمارستان بستری شده بود. روزی اذعان کرد که دیگر خسته شده است. پدرش گفت: به خدا و ائمه اطهار توکل کن. چند روز به تولد امام رضا (علیه السلام) مانده بود که ایشان به سمت بارگاه قدسی ایستاده و دلش را روانه‌ی ضریح منور آن امام همام ساخت و گفت: یا ضامن آهوا! شفای پسرم را از تو می‌خواهم.

همان شب از درد فریاد می‌زد و دستانش را به تخت بسته بودند و با تزریق مسکن سعی در آرام کردن او داشتند. فردا صبح، محمد پرستارها را صدا کرد تا دستانش را باز کنند. بلند شد و به سمت وضوخانه رفت. او شفا گرفته بود و با دیدن این صحنه همه نماز شکر به جای آوردیم. . خاطره ای به یاد شهید معزز محمد علی عبودی-راوی: مادر گرامی شهید

#همان‌طور-که-باید!...

رفتم پیش جواد محب، فرمانده گروهان خودمان. وارد سنگر شدم. نشستم گوشه سنگر به کارهای محمد (محمد رضا تورجی زاده) فکر می‌کردم. یادم افتاد در ایام کربلای ۵ یک‌بار با محمد صحبت می‌کردم. حرف از شهادت بود، محمد گفت: من در عملیاتی شهید می‌شوم که رمز آن یازهرا(س) است. من هم فرمانده گردان یازهرا(س) هستم!

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه یاد این حرف‌ها افتادم. خیلی دلشوره داشتم. یک‌دفعه صدای خمپاره آمد. برگشتم به سمت نوک تپه. گلوله دقیق داخل سنگر فرماندهی خورده بود! به همراه یکی از بچه‌ها دویدیم به سمت نوک تپه. دل توی دلم نبود. همه خاطرات گذشته‌ای که با محمد داشتم در ذهنم مرور می‌شد. با این حال به خودم دل‌داری می‌دادم.

می‌گفتند: محمد تورجی شدید مجروح شده رنگ از چهره‌ام پرید، برای چند لحظه به چهره برادر محب خیره شدم. خدا کند آن‌چه در ذهنم آمده درست نباشد. به چشمان هم خیره شدیم. برادر محب سرش را به علامت تأیید تکان داد. بعد درحالی‌که اشک از چشمانش جاری بود گفت: تورجی هم پرواز کرد! آری محمدرضا پرواز کرد همان‌طور که گفته بود و همان‌طور که باید! همچون مادرش زهرا (س) پهلو... بازو... عاشق آنست که رنگ معشوق به خود گیرد ... خاطره ای به یاد فرمانده شهید معزز محمدرضا تورجی زاده

#پرواز_در_حال_خدمت!

طی عملیات کربلای ۸ در شلمچه در درون خاک عراق با یک گردان از رزمندگان قرار بر این شد ضربات سنگینی به دشمن وارد نماییم، پس از گرفتن خط دشمن که به صورت کانال در کنار جاده شلمچه به بصره بود. دشمن به وسیله آتش بارهای دور و نزدیک آتش بسیار سنگینی روی کانال ریخت که تعداد زیادی شهید و مجروح در کنار ما زمین مانده بودند. در آن حال شهید [حسین سنماری] مشغول مداوای رزمندگان مجروح بود و بعد از نزدیک به ۲ روز مقاومت درحالی‌که دستور به عقب نشینی و برگشت به خط داشت، ایشان مجروحی را بر دوش گرفته بود، به عقب برگرداند که مورد اصابت گلوله‌های خمپاره‌اندازهای دشمن قرار می‌گیرد و شهید

می‌شود 🌹. خاطره ای به یاد شهید معزز حسین سنماری-راوی: رزمنده دلاور

محمد حسین شکوهی-منبع: سایت نوید شاهد

تنها-نشانه‌ای-که-داشتیم!

ریختند روی سرش و او را با کابل و لگد زدند. دو - سه روز بعد، دچار خونریزی 🌸

داخلی شد. با دلسوزی او را به بغداد بردند. سرو صدا پیچید که "ناصر را برای درمان

به بیمارستان برده اند." چند روز که گذشت، نگهبان عراقی يك دست لباس کهنه‌ی

اسیری رو دستش بود. آمد جلوی آسایشگاه ما ایستاد. همه‌ها یهو خاموش شد.

"ناصر نگهدار مرده! این هم لباسش. هیچ کس حق عزاداری ندارد!"

تنها نشانه‌ای که از ناصر داشتیم، همین لباس بود.

آن را روی سیم‌های خاردار وسط محوطه انداختیم. همین، شد مراسم عزاداری. هر

کس رد می‌شد به لباس دست می‌زد و می‌کشید به صورتش. بعد هم مؤدبانه

می‌ایستاد و فاتحه می‌خواند.

خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر نگهدار 🌹

راوی: آزاده سرافراز اسحاق جانی

منبع: سایت نوید شاهد



شهید محسن دین شکاری

همیشه بالای جیب سمت چپ لباسش یک تکه پارچه مشکی نصب می کرد که رویش نوشته بود :
«السلامر علیک یا فاطمه الزهرا». وقتی با شستن لباس ، این نوشته کمرنگ می شد، به تبلیغات
لشکر می رفت و یکی دیگر می گرفت. در منطقه ، جایی زمینگیر شده بودیم. وقتی تانک خودی
آمد خیلی ابراز خوشحالی کردیم. محسن گفت : «فکر کردید این تانک به شما قدرت می دهد؟!
نه!» دست زد به نوشته «یا فاطمه الزهرا»ی لباسش و گفت : «اینها قدرت می دهند. اگر همین
الان یک گلوله می خورد به تانک ، امیدتان ناامید می شد.»

به نقل از همرزمر شهید
برگرفته از کتاب «لبخندی به معبر آسمان»

کتابخانه
کتابخانه
کتابخانه

#آمدن-نبودی....

🌸 به سوریه که اعزام شده بود، بعضی شبها با هم در فضای مجازی چت می‌کردیم. بیشتر حرف‌هایمان احوال‌پرسی بود. او چیزی می‌نوشت و من چیزی می‌نوشتم و اندک آبی هم می‌ریختیم بر آتش دل‌تنگی‌مان. روزهای آخر مأموریتش بود؛ گوشی تلفن همراهم را که روشن کردم، دیدم عباس برایم کلی پیام فرستاده. وقتی دیده بود که من آنلاین نیستم، نوشته بود: "آمدن نبودی؛ وعده‌ی ما بهشت".

🌸 خاطره‌ای از پاسدار شهید مدافع حرم عباس دانشگر-راوی: همسر شهید

#جریمه-خواندن-نماز!!

🌸 یک‌بار قرار بود با بچه‌ها برویم موج‌های آبی نجف‌آباد. سانس استخر از هشت شب شروع می‌شد تا دوازده. توی تلگرام به بچه‌های گروه پیام داد که: نماز رو چکار کنیم؟ ساعت هشت و نیم اذونه. جواب دادم: تو بیا، بالاخره به کاریش می‌کنیم. گفت: شرمنده من نمازم رو می‌خونم بعدش میام. گفتم: همه باید سر ساعت هفت و نیم جلوی استخر باشن. اگه دیر اومدی؛ باید همه رو بستنی بدی. قبول کرد. نمازش را خواند و بعد هم به عنوان جریمه همه را بستنی داد 🌸. خاطره‌ای به یاد شهید بی‌سرمدافع حرم محسن حججی 📖 کتاب "حجت خدا"، ۱۱۰ داستانک


نمی دانم_ چرا...!؟

🌸 عملیات بیت المقدس بود. رزمنده‌ای تیربارش را برداشت و بر روی خاکریز نشست. نمی دانم چرا ناخودآگاه نگاهم بر روی پسرک خیره ماند. ناگهان گلوله‌ای به سینه‌اش اصابت نمود، اما دستش را از تیربار جدا نکرد. جلو رفتم، او به شهادت رسیده بود. اما نمی دانم چرا دستش از روی ماشه‌ی تیربار جدا نشد و تا آخرین گلوله را شلیک نمود 📖. کتاب "سفر عشق"

عملی_ که_ هشت_ بار_ تکرار_ شد!!

🌸 آن روز تعداد زیادی مجروح آوردند و اعمال جراحی ما از ساعت ۹ صبح شروع شد. چند جراح بودیم که پشت سر هم اعمال مختلف جراحی را انجام می دادیم. مشکل عمده‌ای که داشتیم کمبود خون بود، چون در طول روز تعداد بسیار زیادی کیسه خون مصرف می شد. در حین عمل، مرد مسنی را آوردند که حدود پنجاه و پنج _ شش سال سن داشت. سؤال کردم: «در چنین حملاتی چرا از پیرمردی به سن او استفاده کرده اند؟!» گفتند: این شخص یک سرباز عراقی است که به اسارت درآمده و چون مجروح شده او را به بیمارستان آورده‌ایم تا مداوا شود. تیر به گردن و سینه‌اش خورده بود. حدود ساعت یک بعد از ظهر عمل او را شروع کردم. اول سینه‌اش را باز کردم، ولی گردنش نیز خونریزی شدیدی داشت. عمل را آغاز کردم،

این عمل طاقت فرسا، هشت بار تکرار شد. پس از عمل شکم را دوختم. ولی به دلیل خونریزی مجبور شدم دوباره عمل را انجام دهم، ولی خونریزی قطع نمی‌شد. دوباره باز می‌کردم و باز هم عمل بعدی، خون بند نمی‌آمد. حدود ۱۸ کیسه خون بهش دادم، درحالی‌که ما برای رزمندگان خودمان نیز خون به اندازه کافی نداشتیم و مصرف کردن این همه خون برای کسی که فرزندان ما را به گلوله می‌بست برای خیلی‌ها غیرقابل باور بود. بالأخره ساعت نزدیک دوازده شب بود که آخرین عمل با موفقیت انجام شد، خونریزی قطع شد و مریض هم خوب شد و فشار خون و علائم قلبی و ریوی‌اش به حالت طبیعی برگشت و توانستیم او را از اطاق عمل به بیرون هدایت کنیم. پس از انجام عمل بیمار را برای پشتیبانی بیشتر به اهواز اعزام کردند.

کتاب "پرسه در دیار غریب" 

#او_فهمید_اما!...

یگانی بود به نام یگان توپخانه. سردار قبل از ورود به قرارگاه حمزه، برای بازدید به آن جا رفته بودند و از بچه‌های آن جا يك سری مسائل فنی پرسیده بودند که آن‌ها نتوانسته بودند جواب بدهند. فرمانده یگان به ترکی گفته بود «بابا ایشان که نمی‌فهمند، به ترکی يك چیزی بگویید، تمام بشود برود.» سردار شوشتری چیزی نمی‌گوید، آخر کار موقع خداحافظی بافرمانده یگان توپخانه به زبان ترکی

خداحافظی می‌کند! می‌گفت: دیدم خیلی عرق کرد و الان است که سخته کند، کلی دلداری‌اش دادم که من ترکی بلد نیستم، همین چند کلمه را بلد بودم 🌹! خاطره ای به یاد سردار سرتیپ پاسدار شهید نورعلی شوشتری- راوی: سرهنگ محسن رنجی مسئول دفتر سردار شوشتری در قرارگاه حمزه

#دیده‌بانی-که-دستانش-را-تقدیم-کرد....

🌹 بدون این‌که لحظه‌ای احساس خستگی کند، مرتب به قبضه‌ها گِرا می‌داد و قبضه‌ها هم به شدت نیروهای مزدور عراقی را زیر آتش خود داشتند. عراقی‌ها از او رد شده و او پشت آن‌ها قرار گرفته بود، اما همچنان به کار خود ادامه می‌داد، با این کار او تقریباً هفتاد-هشتاد درصد نیروهای بعثی منهدم شده بودند و به همین خاطر مجبور به عقب‌نشینی شدند. هنگام برگشت به او برخوردی بودند که مشغول دیده‌بانی و دادن گِرا به رزمندگان اسلام است و در این حالت او را به شهادت رسانده بودند. هنگامی که عراقی‌ها عقب‌نشینی کردند و ما وارد منطقه شدیم، با جنازه قطعه قطعه شهید جلیل بهرامی روبرو شدیم که مردانه دستانش را تقدیم ابوالفضل العباس (ع) کرده بود 🌹. خاطره ای به یاد شهید معزز جلیل بهرامی

راوی: رزمنده دل‌آور برادر محمدی

#من_فکر_کردم!...

🌸 وقتی خط پدافندی منطقه عملیاتی رمضان مستقر بودیم، شب‌ها تو سنگر انفرادی بالای خاکریز پست می‌دادیم. یه شب پاسبخش منو بیدار کرد گفت برو سر پست. منم لباس پوشیدم اسلحه مسلح کردم رفتم بیرون بطرف سنگر حرکت کردم. ساعت دو نیمه شب بود یهو فکر کردم یکی از بالای خاکریز قل خود اومد پایین! من ترسیدم. ایست گفتم، نگفتم یه خشاب خالی کردم طرفش! همه ریختن بیرون. - چی شده؟! گفتم: کی بود قل خورد از خاکریز اومد پایین، من زدمش. رفتن فانوس آوردن دیدیم پرچم روی خاکریز با باد ملایم شروع به حرکت کرده من فکر کردم عراقی اومده. راوی: رزمنده دلاور صفایی

#چرا_نصف_شب!؟

🌸 ماه رمضان سال اول رسید و اما انگار این بعثی‌ها مسلمان نبودند! از روزه و روزه‌داری آن‌ها خبری نبود. بچه‌ها شامشان را برای سحر نگه می‌داشتند. سحر که بلند می‌شدیم، نگهبان‌ها می‌پرسیدند: چرا بیدار شدید؟ چه دارید می‌خورید؟ چرا نصف شب؟! آن‌ها اغلب معتقد بودند در ارتش نمی‌شود دین داری کرد. در زمان تعویض نگهبان‌ها بیدار می‌شدیم و می‌فهمیدیم وقت سحری خوردن است، آبی یا چیزی اگر بود، می‌خوردیم و روزه می‌گرفتیم. ولی....

🌸 ولی برای فهمیدن وقت سحری خوردن بیشتر از ساعت مچی آقا کریم روحی، بچه روستای آرومند (آبرومند) همدان استفاده می‌کردیم. با این‌که در وقت اسارت همه چیزمان را غارت می‌کردند، نفهمیدیم کریم چگونه ساعت را از دستبرد عراقی‌ها حفظ کرده بود؟! و بعد اذان نمازها را می‌خواندیم، یعنی از این ستاره تا آن ستاره یک ماه تمام روزه گرفتیم. (از روی طلوع و غروب خورشید هم تشخیص می‌دادیم)...
راوی: آزاده سرافراز محسن جام بزرگی (اردوگاه تکریت ۱۱)

#آرامش_قبل_از_آمدن_جنازه....

🌸 پس از ۵۵ روز از خدمت سربازی به مرخصی آمده بود، با نگرانی و اضطراب گفت: «برادر! یکی از همسنگرانم که اهل کیاکلا بود، به شهادت رسیده و من وسایل او را با خود آوردم تا به پدر و مادرش تحویل دهم و آنان را شاد کنم.» با هم به گلزار شهدای آن روستایی که شهید در آن جا زندگی می‌کرد، رفتیم اما شهیدی به این نام در آن جا دفن نشده بود، پس از پرس‌وجوی بسیار خانه آن‌ها را پیدا کردیم، وقتی خواستیم در بنزیم، شعبانعلی گفت: کاظم! در نزن.

🌸 گفتم: «این همه راه آمده‌ایم تا وسایل پسرشان را به آن‌ها برسانیم، چرا داخل نرویم؟» گفت: خدا را خوش نمی‌آید که این خانواده را قبل از این‌که جنازه فرزندشان را بیاورند، نگران کنیم، ما برای حفظ آرامش مردم می‌جنگیم، حال درست نیست که

آرامش آنان را این‌گونه بر هم زنیم، بهتر است به خانه بازگردیم و پس از آن‌که خبر
شهادتش را آوردند، برای دلجویی به نزد آنان خواهیم آمد 🌹. خاطره ای به یاد
شهید معزز شعبانعلی فرزانه-راوی: آقای کاظم فرزانه

#بی‌سر-پرید....

🌸 از موتور پریدیم پایین. جنازه را از وسط راه برداشتیم که له نشود. بادگیر آبی و
شلوار پلنگی پوشیده بود. جثه‌ی ریزی داشت، ولی مشخص نبود کی است.
صورتش رفته بود. قرارگاه وضعیت عادی نداشت. آدم دلش شور می‌افتاد. چادر
سفید وسط سنگ‌را زدم کنار. حاجی آن‌جا هم نبود. یکی از بچه‌ها من را کشید طرف
خودش و یواشکی گفت: "از حاجی خبر داری؟ می‌گن شهید شده".

🌸 نه! امکان نداشت. خودم يك ساعت پیش باهاش حرف زده بودم. يك دفعه برق
از چشمم پرید. به پناهنده نگاه کردم. پریدیم پشتِ موتور که راه آمده را برگردیم.
جنازه نبود. ولی رَدّ خون تازه تا يك جایی روی زمین کشیده شده بود. گفتند: "بروید
معراج، شاید نشانی پیدا کردید." بادگیر آبی و شلوار پلنگی. زیپ بادگیر را باز کردم؛
عرق‌گیر قهوه‌ای و چراغ قوه. قبل از عملیات دیده بودم مسؤل تدارکات آن‌ها را داد
به حاجی. دیگر هیچ شکی نداشتم....

🌸 هوا سنگین بود. هیچ‌کس خودش نبود. حاجی پشت آمبولانس بود و فرمانده‌ها و بسیجی‌ها دنبال او. حیقم آمد دوکوهه برای بار آخر، حاجی را نبیند. ساختمان‌ها قد کشیده بودند به احترام او. وقتی برمی‌گشتیم، هرچه دورتر می‌شدیم، می‌دیدم کوتاه‌تر می‌شوند. انگار آن‌ها هم تاب نمی‌آورند 🌸. خاطره‌ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید حاج محمدابراهیم همت 📖 کتاب "همت" از مجموعه کتب یادگاران

دیدم - پای - چیم - نیست!!

🌸 يك روز با تعدادی از بچه‌های راننده در سنگر نشسته بودم که شنیدم هواپیماهای عراقی شروع به بمباران منطقه کرده اند. من بلند شدم و به طرف سنگر خودمان راه افتادم. یکی از بچه‌ها درخواست بیل مکانیکی کرد. گفتم: برو پیش آقای مظفری درخواست بده. پرسید: آقای مظفری کجاست؟ گفتم: اصلاً تو برو داخل سنگر، من خودم می‌روم آقای مظفری را پیدا می‌کنم. حمله هواپیماها را فراموش کرده بودم، اما همین که آمدم بیرون، متوجه خطری که به جان خریده بودم، شدم. رسیدم لب کانال و حالتی به من دست داد که فقط آب و آسمان را می‌دیدم. گفتم درازکش شوم تا ترکشی به من اصابت نکند. در همین افکار بودم که احساس کردم پایم داغ شد. نگاه کردم، دیدم پای چیم نیست! فکر کردم خیالاتی

شدم، دوباره نگاه کردم؛ دیدم واقعاً یکی از پاهایم نیست! بچه‌ها را به کمک طلبیدم و قبل از رسیدن آن‌ها بیهوش شدم. راوی: جانباز سرافراز عبدالرضا دامغانی

📖 کتاب "خاکریز و خاطره"

#تکه‌های_بدن_در_هشتصد_متری!!

🌸 بله برادران عزیز، همین پریروز بود که «مین»ی در راه تدارکاتی مقرر منفجر شد که دو تن از بهترین برادران ما به نام‌های برادر شاه‌میری و برادر چهارراهی شهید شدند و تکه‌های جسد آن‌ها به فاصله ۸۰۰ متری پرت شد. چه خوب است که بدانید برادر شاه‌میری دارای سه فرزند کوچک می‌باشد و در این جاست که با خود فکر می‌کنم که خدایا ما چه مسئولیت بزرگی در مقابل خون این شهیدان داریم. آری برادران عزیز! همه ما مسئولیم و اگر خوب فکر کنیم مسئولیتی به سنگینی یک کوه بر دشمنان حس می‌کنیم.

🌸 آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟ آیا تاکنون فکر کرده‌اید که چگونه و با چه رویی می‌خواهیم در مقابل این یتیمان و خانواده‌های شهدا بایستیم و به چشمانشان نگاه کنیم؟ برادران اگر هیچ کاری از دستتان برنمی‌آید، لاقلاً از خدا بخواهیم و بگوییم خدایا زندگی ما که به اسلام و انقلاب خدمتی

نمی‌کند، لااقل از عمر ما بکاه و بر عمر امام عزیزمان بیفزا و به ما مرگی با عزت عطا کن تا شاید مرگمان بتواند به اسلام و انقلاب خدمتی کند... قسمتی از وصیتنامه شهید نوجوان ۱۳ ساله، شهید علیرضا محمودی پارسا 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز شاه‌میری، شهید معزز چهارراهی و شهید معزز علیرضا محمودی پارسا

#آسمانی‌ترین-منطقه‌ی-زمین....

🌸 یک شب در خواب، گوشه‌ای از طلائی‌ه را مانند قطعه‌ای از بهشت دیدم. بنابراین، از فردای آن شب جست‌وجو در آن گوشه را شروع کردیم و در کمتر از ۲۰ روز ۱۲۳ شهید یافتیم. یک‌بار نیز تردید داشتیم که آیا جاهایی از طلائی‌ه مکان مناسبی برای جست‌وجو می‌باشد یا خیر؟ یکی از اعضای گروه استخاره کرد و این آیه آمد: شما بر بهشت خدا وارد می‌شوید 🌸. سفر به آسمانی‌ترین منطقه‌ی زمین.

" 📖 نشریه ارزش‌ها" ش ۷۰

#بچه‌ی-مرده‌شورا!

🌸 اغلب شهدای بابل‌سرا پدر شهید محمدرضا بندری غسل و کفن کرده بود. تو منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۶ که بودیم، هر وقت محمدرضا وارد چادر می‌شد، بچه‌ها به شوخی می‌گفتند: اِمه مِرده شور وَچِه بییمو. «بچه‌ی مرده شور ما اومده.» او

هم در جواب می‌گفت: وقتی من شهید شدم، پدرم با آب گرم جنازه‌ی مرا غسل می‌دهد و با آب دیدگانش کفن بر تنم می‌پوشد، اما شما چی؟ آب سرد بر بدنتان می‌ریزند و داد جنازه‌تان را در می‌آورند.

🌸 سال ۱۳۷۲ برای تفحص شهدا به چیلات رفته بودیم. جنازه‌ی آخرین شهیدی که پیدا کردیم متعلق به محمدرضا بود. بعضی‌ها دست و پایش را با سیم تلفن بسته و تیر خلاص هم به او زده بودند. در آن لحظه به یاد فرازی از وصیت نامه‌اش افتادم که نوشته بود:

((شاید من برنگردم. اگر فرزندمان دختر بود، اسمش را بگذارید؛ فاطمه زهرا.)) هفت ماه بعد از شهادتش دخترش، فاطمه زهرا، متولد شد.

🌸 وقتی پیدایش کردیم، سرم را گذاشتم روی تخته سنگی و گریه کردم. بچه‌های تفحص گفتند: چرا گریه می‌کنی؟

خاطره‌ی بالا را برایشان تعریف کردم و گفتم: حالا این پدر، چطور استخوان‌های پسر تازه دامادش را غسل و کفن کند...؟!!

🌸 خاطره‌ی ای به یاد شهید معزز محمدرضا بندری

راوی: رزمنده دلاور علی‌اکبر محمدپور، تخریبچی لشکر ۲۵ کربلا

شهید مجید شهریاری



دکتر نسبت به ائمه خیلی تعصب داشت. حتی در وفات حضرت
عبدالعظیم هم مشکی می پوشید. می گفتیم دکتر چه اتفاقی
افتاده؟ می گفت : وفات است. شده بود تقویم مذهبی ما! در
سالروز ولادت ائمه هم اصرار داشت که شیرینی بخش شود.
اگر فراموش می کردند ، خودش می خرید. می گفت : چرا
برای ولادت امام علی (علیه السلام) از دو روز قبل شیرینی
می گذارید و امامان دیگر را فراموش می کنید؟!

برگرفته از کتاب «شهید علم»

کتاب کشتار خاطران، ناصرکار»

#حنای_خون!!

🌸 بار آخری که از جبهه آمد، موی سر و صورتش بلند شده بود. به او گفتم: حاجی! موی سر و ریشت خیلی بلند شده، اصلاح کن. در جوابم گفتم: می‌خواهم آن را خضاب ببندم. خندیدم و گفتم: از رنگ قرمز حنا خوشم نمی‌آید. در جوابم گفتم: این موها و ریش‌ها می‌خواهند با خون سرخ خضاب بسته شوند. وقتی بیکر مطهر شهید را برایمان آورده بودند، ریشش با خون خضاب شده بود 🌸. خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حاج حسین بصیر-راوی: همسرگرمی شهید

#گذر-از-پل-صراط-این-دنیا!...

🌸 حدود دو ماه قبل از حرکت او (شهید محمد ایزدی نیک) به جبهه، شب جمعه‌ای در خواب دیده بود که یک صف طولانی تشکیل شده و می‌گویند: هر کس که می‌خواهد مولایش حسین (ع) را ملاقات کند، به صف بایستد. ایشان به مادرش گفته بود که من از همه جلوتر بودم که خدمت آقا رسیدم، امام حسین (ع) خیلی جوان و زیبا، لباس رزم پوشیده بودند و من رفتم جلو و ایشان را بوسیدم و گفتم: آقا مرا شفاعت کنید، امام حسین هم تبسمی کردند و مرا در بغل گرفتند و در این وقت از شدت ذوق دیدار آقا از خواب پریدم. بعد از این جریان به زیارت حضرت رضا علیه‌السلام مشرف شد و به تهران بازگشته و از آن جا عازم جبهه شد.

🌸 در روز بیستم اسفند ۶۲، بعد از جلب رضایت از پدر و مادرش و حلالیت طلبیدن از همه، با خداحافظی گرم و معنی‌داری از طریق پایگاه مقداد به کربلای ایران، جبهه‌های جنوب روانه شد و در آن جا نیز آن طوری که هم‌زمانش نقل می‌کنند مدتی در انتظامات پادگان خدمت کرد و با تلاش و پشتکارش سرانجام به گروهان والعدایات از گردان قمر بنی هاشم راه پیدا کرده و رشادتهای بسیاری از خود نشان داد. در عملیاتی ایذایی، کمک تیربارچی بود که با مجروح شدن تیربارچی، در ساعات اولیه عملیات، مسئولیت تیربار را بر عهده می‌گیرد و از میدان مین، پل صراط این دنیا، گذشته و....

🌸 و خود را به نزدیکی کانال‌های دشمن رسانده تا دوشکای آنان را خاموش کند، تا این‌که با اصابت گلوله‌های دشمن بعضی به فیض شهادت نائل می‌آید و پیکر او روی زمین می‌افتد. به علت اینکه گروه امداد دسته، قبلاً مجروح یا شهید شده بودند، امکان انتقال وی به پشت خط ممکن نمی‌شود و پیکر مطهرش در منطقه می‌ماند. فردای آن شب باران شدیدی می‌بارد و همه‌جا را زیر آب می‌برد و بدن محمد آقا به واسطه سنگینی مهمات تیربار، در زیر آب می‌ماند و مفقود الاثر می‌شود.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمد ایزدی نیک

#جریان-زندگی-در-اسارت!

🌸 دهه فجر سال ۶۶، يك جشن كوچك توی اتاق برگزار كردیم. قرار شد به چند نفر جایزه بدهیم. اسم نفر اول را كه خواندند، بهش يك تندیس دادند، تندیسى كه یكى از بچه‌ها با قالب صابون درست کرده بود. به نفر دوم هم يك خمیر دندان استفاده شده و به نفر سوم يك عدد بیسکویت اهدا كردیم.

📖 کتاب "روزهای بلند انتظار"

#اولین-و-آخرین

🌸 اولین اسیر و آخرین آزاده جنگ، وقتی رفت ۲۸ ساله بود، وقتی برگشت ۴۷ سال از عمرش می‌گذشت. پیر و شکسته شده بود و موی سیاه در سر نداشت؛ دندان‌هایش همه ریخته بود و این‌ها همه آثار شکنجه‌ها بود. شیرینی دیدار، چهره تغییر کرده‌اش را از یادم برد. پسر چهار ماه‌مان حالا ۱۸ ساله شده بود و برای اولین بار پدرش را می‌دید.... درد روزهای نبودن و ۱۸ سال اسارت همسر کم داشت به دست فراموشی سپرده می‌شد که شهادت برای همیشه این دو را از هم جدا کرد و دیدار را به قیامت انداخت 🌸.... خاطره ای به یاد خلبان شهید حسین لشکری

راوی: خانم حوا لشکری همسر گرامی شهید

#بازی_سیاه‌بازی!

🌸 ۲۲ بهمن سال ۶۷، قرار شد يك برنامه طنز مختصر و بی‌دردسر اجرا بشود. اتاق ما، چسبیده بود به مقر نگهبان‌ها. نمی‌شد برنامه مفصل اجرا کرد. ده نفر آدم شوخ طبع را که ظرفیت بالایی داشتند نشانه کردیم مقداری دوده، با روغن نباتی قاطی کردیم تا خوب بچسبد ده نفر مأمور شدند، هم زمان هر کدام یکی را سیاه بکند. به ده نفر دیگر هم گفتم تا اینا رفتن و مأموریت‌شون رو انجام دادن، پشت سرش، شما هم صورت خودشون رو سیاه کنین.

🌸 ساعت نه، همه آماده بودند علامت مخصوص را دادم. ده نفر در چند ثانیه، سیاه سیاه شدند. خود ده نفر سیاه کننده هم بلافاصله سیاه شدند.

بدجوری رو دست خورده بودند ظرف چند ثانیه، بیست نفر سیاه چهره توی اتاق ظاهر شدند. بچه‌ها آن قدر می‌خندیدند که مسئول اتاق آمد و التماس می‌کرد یه کم یواش‌تر، الآن نگهبانا می‌رسن.

بیست نفر سیاه شده همه دنبال من می‌گشتند ولی من را که يك گوشه قایم شده بودم پیدا نمی‌کردند.

راوی: آزاده سرافراز بیژن کیانی

#به دنبال -رد- پای -اضطراب!!

🌸 می دانست تازه واردند. می خواست روحیه آنها را امتحان کند. - "می دونید کجا اعزام شدید؟ همین جا هجده پاسدار رو سر بریدند." زیرکانه نگاه شان کرد؛ شاید دنبال رد پای اضطراب در صورتشان بود که جواب محکمی شنید: - "اگر سر ما پانزده نفر رو هم جدا کنند خوشحال می شیم؛ چون با اختیار خودمون و با رضایت آمدیم".

راوی: رزمنده دلاور علی گروسی

#مثل -پاسدار!

🌸 گفتم: «احمد جان، حالا دیگر وقتش است یک آبگوشتی به قوم و خویش خود بدهی!» گفت: «علی تمام دارایی من سیصد تومان است اگر عروس سیصد تومانی پیدا کردی، من آماده ام.» و خلاصه با چند نفر از دوستان آن قدر درگوشش خواندیم تا رضایت داد. گفت: «از دختر عمه ام فاطمه خواستگاری کنید.» فردای روز خواستگاری با ماشین محمد سازمند به رابر رفتند و به عقد همدیگر درآمدند.

آشپزی عروسی با من بود. خیلی سرحال بودم.

🌸 دیگ های جلوی خانه پدرش روی آتش بود و بوی برنج تو محل پیچیده بود. وقتی دست زدند و کل کشیدند فهمیدیم داماد را آورده اند. ملاقه به دست به

پیشوازش دویدم. دیدم ای داد بی داد! داماد با همان لباس جبهه است. با پیراهن
فرم سپاه و شلوار خاکی! داد زدم: «مرد حسابی این دیگه چه وضعیه؟ من تمام هنر
آشپزی ام را امروز رو کرده ام آن وقت تو یک دست کت و شلوار پیدا نکردی بیوشی؟»
لبخند ملیحی زد و گفت: «چکار کنم علی آقا، پاسدارم دیگه!!»

🌹 خاطره ای به یاد سردار شهید حاج احمد سلیمانی (جانشین ستاد و معاون
اطلاعات و عملیات لشکر ۴۱ ثارالله) برادر سردار دل‌ها، سپهبد شهید حاج قاسم
سلیمانی_منبع: فرهنگ نیوز

#انجمن_شپش‌کشی!!

🌸 اوایل اسارت، به دلیل کمبود امکانات و حمام با آب سرد، شپش‌ها به ما
هجوم آوردند. گاهی وقت‌ها، بچه‌ها دور هم می‌نشستند و پیراهن خود را
درمی‌آوردند و شروع می‌کردند به پیدا کردن شپش‌ها و کشتن‌شان. این
گردهمایی، به انجمن شپش‌کشی معروف شد!

#مرغان_عاشق

🌸 شاید برای اولین بار بود که می‌خواست بین رزمندگان سخنرانی کند. چهره
رسمی بخود گرفته بود و راست راست خود را به تریبون رساند و با جملات ادبی

شروع به تمجید از رزمندگان کرد و گفت: "درود بر شما رزمندگان، شما بسیجی‌ها مرغان آغشته به عشقی هستید که جایتان در این دنیای خاکی تنگ است و روحتان در پروازی بلند تا...." حوصله همه سررفته بود ولی به رسم ادب تحمل می‌کردیم تا سخنرانی تمام شد. مجری باید کسالت را از مراسم برمی‌داشت و چه خوب این کار را کرد. او پشت تریبون رفت و گفت: "آری! بسیجیان مرغان آغشته به عشقی هستند... که تنها عیبشان این است که هرگز تخم نمی‌گذارند...." و همین کافی بود تا مجلس از خنده منفجر شود و حالت بسیجی بخود بگیرد.

#عاقبت_تاخیر....

🌸 یک روز مأموریتی داشتیم که به لشکررفته بودیم؛ کارهایمان که تمام شد، سوار ماشین شدیم! صدای اذان را می‌شنیدیم که عبدالحسین گفت: پیاده شوید تا نمازهایمان را اول وقت بخوانیم. یکی از دوستان گفت: تا گردان راه زیادی نیست، در گردان نمازمان را می‌خوانیم! در طول مسیر عبدالحسین دائماً می‌گفت: اگر در زمان نماز اول وقت، تأخیر بیفتد در تمام کارها تاخیر می‌افتد. ناگهان برای ماشین اتفاقی افتاد و بدلیل آن، توقف کردیم! عبدالحسین خنده‌ای کرد و گفت: این هم عاقبت تأخیر در نماز!

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عبدالحسین یوسفیان

فدائنا



شهید سید میلاد مصطفوی

یک بار رفته بودیم فوتسال، یک نفر آنجا بود قیافه اش خیلی غلط انداز بود. بعد از فوتسال، سید آمد پیش من و گفت: «من به آن آقا با دید بدی نگاه کردم، باید برم از او حلاوت بخوام.» سید تا رفت از آن شخص حلاوت بخواد، او از آنجا رفته بود. با زحمت شماره موبایل او را از دوستانش پیدا کرد و زنگ زد از او حلاوت طلبید. فقط و فقط به خاطر اینکه در ذهنش یک تصور غلطی نسبت به آن شخص پیدا کرده بود! این روزهای آخر خیلی روح سید لطیف شده بود.

به نقل از دوست شهید
برگرفته از کتاب «مهمان شام»

کتاب کتکول خاطرات، ناصرکار

#این طوری....

🌸 چند نفر از بچه‌های اتاق، همیشه سر به سر یدالله می‌گذاشتند. گاهی که خوابیده بود، می‌رفتند و لباسش را به پتو می‌دوختند. وقتی بلند می‌شد، پتو هم باهاش بلند می‌شد. يك روز ظهر، آمد وسط اتاق و با صدای بلند گفت: "این که آدم خوابه، بعضی‌ها میان می‌دوزنش به پتو که هنر نیست. این نامردیه، اگه راست می‌گین، تو بیداری منو بدوزین به پتو." همین‌طور که داشت سخنرانی می‌کرد، یکی از بچه‌ها که کنارش بود، سوزن و نخ را برداشت و پاچه شلوارش را دوخت به پتو سخنرانیش که تمام شد، آمد که حرکت بکند دید پتو هم باهاش به حرکت درآمد. بچه‌ها زدند زیر خنده. حرفی که برای گفتن نداشت گفت: "آره، این طوری!، این درست، این هنره." صدای خنده بچه‌ها بلندتر شد.

#تکه-تکه-شدن-آن-هشت-نفر!!

🌸 سنگری نداشتیم و باید برای سنگرمان مصالح جمع‌آوری می‌کردیم. ما در جنگ‌مان فقط دشمن بعثی را هدف نگرفته بودیم، محدودیت‌ها هم دشمن ما بودند و آن قدر بر علیه‌شان جنگیدیم که توان مقاومتی نداشتند. در سنگرهای آن زمان خبری از یک سازه بتنی فوق قوی نبود، همین که دو تخته چوب را کنار یکدیگر جمع می‌کردی، سنگری داشتی از جنس چوب و قلبی از جنس آسمان برای راز و نیاز

و اشک‌هایت. با چهار نفر از بچه‌های گردان "۳۲۱ تیپ یک قزوین" رفته بودیم سمت جفیر، نشانی صندوق‌های خالی مهمات کاتیوشا را باید از جفیر پیگیر می‌شدی، کمپرسی را آماده کرده بودیم که صندوق‌ها را در آن بگذاریم و برگردیم سمت حسینیه برای ساخت سنگر. هنوز به جفیر نرسیده بودیم که صدای دیوار صوتی "میگ عراقی" را شنیدیم و فی الفور از کمپرسی پیاده شدیم.

آن قدر خاک به هوا بلند شده بود که چشم‌هایمان جایی را نمی‌دید. بر اثر تیربار مستقیم هواپیماهای دشمن، زمین آرام و قرار نداشت، یک لحظه نگاهم به زمین دوخته شد و باورم نمی‌شد، زمین در حال جوشیدن بود! اما این طور نبود، بر اثر تیربار مستقیم هوایی، خاک بالا و پایین می‌شد و تصور کرده بودم زمین در حال جوشیدن است. فرصت فکر کردن از ثانیه به صدم ثانیه رسیده بود، تنها سرپناه‌مان آسمان بود و دعای دیگران. در همین بین....

بود که ناگهان دود سیاهی به آسمان بلند شد، رد دود را که می‌گرفتی، می‌رسیدی به "توپ ۱۵۵ خود کشی" گردان خودمان که لابلای دود و آتش و انفجار، در حال دست و پنجه نرم کردن بود. سر و صدا آن قدر زیاد بود که صدای بچه‌های گردانمان در آن جا گم شده بود. تنها یادم می‌آید که می‌دویدیم به سمت آن جا و لودر هم پشت سرمان غرش‌کنان می‌آمد.

🌸 خیلی تلخ بود که هشت نفر از بچه‌هایمان در داخل قبضه توپ گیر کرده بودند و ما بر اثر شدت انفجار گلوله‌های توپ، فقط می‌توانستیم نظاره‌گر باشیم. تمامی آن هشت نفر بر اثر انفجارهای پیاپی تکه تکه شدند و ما ماندیم و قطعه‌ای از پیکرشان که حتی شناسایی نبودند.

🌸 به نیابت از آن شهیدان، قطع‌ای از پیکر مطهرشان را جمع‌آوری کردیم و به خانواده‌هایشان تحویل دادیم. نمی‌دانم حکمت آن روز و روزگار چه بوده و هست اما هنوز هم که به جفیر می‌روم، صحنه‌های آن روز برایم زنده می‌شود. به یاد آن روز و رشادت‌های برادرانمان، در همان منطقه یادمانی در سه راهی جفیر ساخته‌اند که زوارش شده‌اند کاروان راهیان نور. راوی: رزمنده دلاور محمد فقیهی

#در_میان_آتش....

🌸 دانش‌آموز دبیرستان بودم، آقای فیض دبیرمان بود، یک روز به کلاس‌مان آمد و شروع کرد از کارهای با ارزش رزمندگان در هشت دفاع مقدس ایران صحبت کردن تا این‌که رسید به عملیات والفجر مقدماتی. گفت: "خدا رحمت کنه شهید علی اکبر عنایت زاده رو، توی این عملیات، امدادگر بود. میان اون همه آتش تا رزمنده‌ای زخمی می‌شد، مثل فرشته‌ی نجات خودش رو می‌رسوند بالای سرش و اون رو می‌برد عقب".

🌸 یکهو نگاهش به من افتاد و بغضی گلوش رو فشرد و گفت: "متأسفانه همان طور که داشت برای نجات مجروحین تلاش می‌کرد، یک گلوله بهش اصابت کرد و شهید شد." من که تا اون موقع چشم از آقای فیض برنداشته بودم، نگاهم رو روی همه‌ی بچه‌ها چرخوندم و با اشاره چشم فهماندم که به پدرم افتخار می‌کنم!....
🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی اکبر عنایت زاده-راوی: عبدالله عنایت زاده
فرزند گرامی شهید

#دست-و-پاهای-بسته!

🌸 ماه رمضان بود و عملیات رمضان. با تویوتا که پر بود از اسلحه و مهمات به سمت مقر فرماندهی می‌رفتم که رسیدم به یک سنگر کمین عراقی. دو تا عراقی روی سنگر کنار یک ضد هوایی دولول نشسته بودند. کنار آن‌ها ایستادم و گفتم: «بیاید پایین!» دو عراقی را پشت ماشین سوار کردم، ضد هوایی را هم به ماشین یدک کردم و به راهم ادامه دادم. صد متر بیش نرفته بودم که دوباره یک سنگر با دو عراقی و یک ضد هوایی دولول دیگر دیدم. پیاده شدم، دو عراقی را مثل قبلی‌ها اسیر کردم و به پشت ماشین فرستادم، ضد هوایی را هم کنار قبلی بستم. از میدان مینی که توسط بچه‌ها باز شده بود عبور کردم به حاج نبی، فرمانده لشکر برخورد کردم. حاجی گفت: «این جانورها را از کجا آوردی؟» فکر کردم اشاره‌اش به ضد هوایی

هاست. بعد فهمیدم نه، منظورش چهار عراقی است که پشت ماشین سوار کرده‌ام. حاجی نگذاشت جواب بدهم، متحیرانه نگاهی به عراقی‌ها و مهماتی که پشت ماشین سوار بود انداخت و گفت: «چطور، با چه اعتباری این عراقی‌ها را کنار این همه مهمات و دو پدافند ضد هوایی جا داده‌ای!» خندیدم و گفتم:

حاجی خدا دست و پای این‌ها را بسته و هیچ کاری نمی‌توانند بکنند، خداوند آن‌ها را کور کرده و نمی‌توانند از خود عکس‌العملی نشان دهند

!راوی: شهید حاج اسکندر اسکندری

#لودر-تبلیغاتی!

🌸 لشکر باید در كوشك خاکریز می زد، اما تا صدای لودرها بلند می شد، عراق منطقه را می کرد جهنم! ابودر یک ساعت صدای لودر را ضبط کرد و رفت جایی که حساسیتی نداشت و شروع کرد با بلندگوی تبلیغات صدای لودر را پخش کردن.

🌸....عراقی‌ها هم تا صبح سرکار بودند و آتش روی بلندگویش می ریختند!

ما هم با خیال راحت خاکریز را تمام کردیم.

🌸 خاطره ای از شهید نوذر (ابودر) دهقان، جانشین تبلیغات لشکر ۱۹

فجر-شهادت: ۱۳۶۵/۱۰/۴ شلمچه، کربلای ۴



فرهنگ شهادت یعنی فرهنگ تلاش کردن با سرمایه‌گذاری از
خود برای اهداف بلندمدت مشترک بین همه‌ی مردم؛ که
البته در مورد ما آن اهداف، مخصوص ملت ایران هم نیست،
برای دنیای اسلام بلکه برای جهان بشریت است... ۱۳۹۳/۱۱/۲۷